

صناک و مرکا فضل و خلاق و زما
بن عکین و بن و قین و بن

غوثا که یکا شمارش و رنگ شوی و بعدا که یکا ایا نش از علوی و شایسته و غوثا که یکا شمارش



کلمات عزیزی



از تصانیف شاعر معبد و ناظم سبیل مراد محمودی و مکتب دانی السورف بلاذری

ناپا و نو کیش و کشف و فرقه و حاشا
درین می نشی واقع بین و بن



بسم الله الرحمن الرحيم

اے جمالت عرش عزت جاودان انداخته
رایت مهر جلالت لایزال افراشته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال
نور خود را جلوه کرده در لباس این آفتاب
روی خود را گفته ظاهر شو بصورت حکمت
از فروغ روی خود روی زمین افروخته
خود ہمہستی شده دانگہ برای روی پوش
چلیست عالم بی فروغ آفتاب رویتو
پیش ازین بے نوجوان چون بود در کرم عدم
در بیابان قدم عالم سراسی پیش نیست
ظاہر و باطن توفی و طالب و مطلوب تو
در محیط ہستیت عالم بحر نیکوے نیست
صد ہزاران گوہر معنی بصورت ہر نفس
باز دریائے جلالت ناگہان موجی زده

گوئی در میدان وحدت کامران انداخته
سائے چتر جلالت جاودان انداخته
پر تو بر ظلمت آباد جهان انداخته
در جهان آوازہ کون و مکان انداخته
پس اجالم در ندای کن فکاک انداخته
پس بہانہ جبرید رخ آسمان انداخته
نام ہستی گہ برین و گہ بران انداخته
کثر از بچست در کنج ہوان انداخته
ہم بران حال ست و حالی چمنان انداخته
تشنگان را بہر سود اند زریان انداخته
وان و گز نیست اندر ہر زبان انداخته
با دلقد یرت بہر جانب وان انداخته
موج آن دریای وحدت را نہان انداخته
جملہ را در قعر بحر پیکران انداخته

جملہ یک چیزست موج و گوہر و دریا و سنگ
در ہمہ صورت توئی نیست خود صورت ترا
روی خود بنمود ہر دم در ہزاران آئینہ
آفتابے در ہزاران آئینہ تافتہ
جملہ یک نورست لیکن رنگہا می مختلف
تا جمال تو بہ بندے نقاب انقلاب
یک کرشمہ کردو با خود جنبش عشق قدیم
در گستان روی خود دیدہ و کشیم بلبان
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیدہ و کشیم
یک سخن با خویش گفتہ وزان ہرزہ در
آتشکارا کردہ ہم اسمائے تو گفتار تو
عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات
گرچہ از دریای وحدت آب حیوان کشیم
ہمت دریاکشم خواہم کہ دریائے شوم
تا عاقبت نہ کشم شد درین دریای شرف

صورت هر يك خلافت در میان انداخته
وین حقیقت حیرت در هر روان انداخته
در هر آئینه رخت دیگر نشان انداخته
پس برنگ هر کي تا بے عیان انداخته
اختلاف در میان این و آن انداخته
بر درخ از عزت ردهای جادوان انداخته
وزر و د عالم این همه شور و فغان انداخته
غلطی از پهلوان در گلستان انداخته
در میان نه تنه بر عاشقان انداخته
در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
بس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
اے کمال تو لایق را در گمان انداخته
مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
کمان دران موجی نباشد هر زمان انداخته
کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرشت عزت جادو دان انداخته
نقش بند فطرت نقش جهان آراسته
چسبست عالم نیم ذره در فضای کبریات
کیست کشت دل دران تجم مجت کاشته
تا شود سیراب ز آب محسنت هر ذره
کرد عکس روی تو آینه دل گلستان
یک نظر کرده خروش از عالمی پر خاسته

عکس نورت آتشی در کن مکان انداخته
بر ساطع لامکان شکل مکان انداخته
آفتاب قدرت تلبه بران انداخته
چسب تن خاک در و آب روان انداخته
فیض مهرت قطره در گشت جان انداخته
بلبل جان غلطی در گلستان انداخته
یک سخن گفته غریب در جهان انداخته

از سماع آن سخنستان عشقت صبح واد
ز آرزوی قرب تو مرغان عرشی هر نفس
آفتاب جذبه تو شب نیمه اشباح را
مادد از نو نشان بے نشان آدمی
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو
بر کشیده بهر شسته خاک ایوان جهان
یا ز سلطان جلالت در نوشته فرش کون
در فضاے لایزال کوس قدوسی زده
نور قدسست خرم چون و چرا می خسته
کم زنده مالات تو خیر تو مردم غیرت
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست
که یا نوار تو بینم آخسته این ذرات را
کی بیدار تو یا بزم این دسه گوی جهان
هم به بنیم عاقبت این کشتی افلاک را
اے خوش ارمیزیم بے ناگوهر بهر نقاب
غرق دریای حیایم و چو دریا خشک لب
ذره خاکیم حیران در هواے مهر تو
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی
اے نظر کرده بشتاقان ز روی دوستی
زان نظر سکین عراقی را حیای منجش نیز

جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
پای و هوای وقتند در آشیان انداخته
در زمانی از زمین بر آسمان انداخته
در زبان ذات او صفت نشان انداخته
در و چشمش نور تو کل خیال انداخته
بر لبش همه سما و پشت خوان انداخته
سنگ بطلان بر سرای لبش جان انداخته
گوی در میدان وحدت کامران انداخته
غیر و صفت میر و هم و بیان انداخته
بر سر درار ملاست رسیان انداخته
بیج دیدی قطره در یاد در میان انداخته
وین خیالے چند مارادگان انداخته
باز در کتم تواری همچنان انداخته
در خم چو گل و حدت ناگهان انداخته
موج دریای ظهورت بادبان انداخته
کشتی مادر حیطه بیکران انداخته
و منبدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
در سر از سودات شوری در جهان انداخته
خوشتن را در میان عاشقان انداخته
در سر بر یک عشقت صد فغان انداخته
چند باشد مرد و در خاکدان انداخته

فی نعمت النبی صلی الله علیه وسلم

راه بارگشت و شب تار یک مرکب ناک پیر
ای سعادت رخ نما و ای عینیت و تکریر

تا قدم زین دشت آباد جهان بیرون نیتم
 تا که آخر برب دریا بشینم خشک لب
 جذبه تا بر کشم جان را از قفس چاه تن
 تا که مستغرق شوم در قعر بحر بنجودی
 تا چو با بحر کشانگردم بیرون اگر مری
 در کشم در رشته جان کن گهر را بجه دار
 آن به تسبیح و جلال و حمد و سبوحی سزا
 آن سزای آخرین از حمد او زده است جان
 نه ز تسبیح جلالتش ذکر را چاره دبی
 یا در ویش عاشقان را خوشتر از پیش نیتم
 هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان
 در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او
 غیر او چون خود نباشد که لود او در شریک
 در هوای امر او خورشید چون ذره دان
 با تجلی جالش محو گردد کائنات
 جزو بعلم او نداند ذات او را هر طایف
 جلوه داده از کرم خود را از جنس بشر
 با همه با هم ولیکن ز انبشارائی نهان
 روی او را دیده چشم جان ز روی شایان
 ساحت قدسش مبرا از چه و چون و کجا
 یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته
 گفته با عالم سخن از بهر روست ^{مستطوع}
 جذبه از ناز نورش کشته موسی را دلیل

زان سرا رحمت آباد جهان جویم نصیر
 تا که از دون همنی گردم بگرد آیسر
 جرعه تا افکنم خود را بدریای قعر
 سر بسر دریا برون دنیای ماندن قدر
 که ز فروغ عکس آن گردد دو عالم ستیز
 تا ز سبب بشنوم تسبیح سبوح قدیر
 دان به تقدیس و کمال نیت قدوس بر
 دان بدائع کفرین که شکر او تا بد ضمیر
 نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
 یا کویش بیدلان را بهتر از بوسه غیر
 هر که از وی زنده شد جانش سبز اندازد گهر
 هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر
 چون همه او باشد آخرت او را باشد نظیر
 در خفاست قدر او عالم بیایست طیر
 با نسیب یاد صرصر تا بس که دارد فقیر
 بجز بنور او نه بیند ذات او را نصیر
 گشته نور او حجاب دید بایستیز
 یا همه تمنیست از لطف چون با آب شیر
 راز او بشنوده گوش دل ز لحن بم وزیر
 لطف وضع او منزه زالت عین و ضمیر
 یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
 کرده در آدم نظر بر دل پاک نذیر
 قطره از آب روش خضر را کرده نصیر

بر بساط رحمتش آدم چه عالم منتقم
در دم میسنی و میدهمه از خلق او
روز غرض او پیش صفت انبیا استاد پس
از برای پرده داران رخ فراتر من
شقه و شش گوشه را از پشت خم داده و در یک
هشت بستن کرده بهر دستانش پر لیم
بهر خاصانش نگنده بر بساط عرش خوش
بر لب جویش برای کوزه آب روان
در خور خویش ندیده چاشنی این جهان
از سر گشت سیارک زان یکی کرده و نیم
این همه زهر او و نارخ از هر دو سرای
چون شدم حاجت ز سرحد احمد محمود خلق
ای مقدس ذات تو از صفت نه پاک پاک
ای ز تسبیح تو تازه چهره هر خاص و عام
از آفتاب حمد خود حمدی مرا نور بخش
و ز شعاع تو تو حید تو تو حید مرا
کی بود که نور تو روشن شود تیره دلم
از هوای خود بفریادم افغنی یا نیست
گر بیا بم از تو بوسه ذلک الفوز العظیم
جله امید داران را بکام دل رسان

بر درختان سلیمان نیز سلیمان فقیر
تا دهم شده که الیا قوم قد جاد الیه
نیست سلطان حقیقت نیست شاهنشاه
بر سواد آنگنده شاد روان که توئی اشر
زیر پای مرکب خیلش کشید چون حمیر
بهفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
بهر خاصانش نهاده در کمان چرخ تیر
هر یکی دو لای بسته نه بسوی مستدیر
در تنور پختنش بسته دو تانان قلیسیر
خود نه خورده عالمی را قوت داده زان خمیر
در سرای خاص مردم با یکی بر یک سریر
باز کردم بر در قدوس اکبر استخیر
وی منزله ذات تو از لغت نادان خمیر
وی بتقدیس تو زنده جان هر بریا و پیر
تا چو ذره در فضا سه حمد تو یا بدسیر
روشنائی ده که ماندم در کف ظلمت آیه
کی برو ز آید شب بیچاره خوار و حقیر
در پناه مطلق افتادم اجر نی یا خمیر
و بر میرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر
اے امید جان غنایت از عزرائلی و انگیر

ایضا

عاشقان چون بر در دل حلقه نسود از نند
تا بچنگ آرند در دل بدست غم دهند

عاشق سودای جانان در دل شید از نند
و بر بدست آید وصالش جان پیشیت پازند

از سرستی همه دریای مستی سرکشند
 آن سرخو آن دو عالم بگذرند آزاده وار
 بگذرند از تیرگی بر چشمه حیوان رسند
 چون آب زندگی لب را بشویند خضر وار
 رحمت عالم رسول الله آنکو قدسیان
 آن شهنشا به که بهر اعتصام انبیا
 در ازل چون خطبه او و الضعی الملائکه
 تا نه سود آفتاب از پر تو نور خورش
 چون بساط قرب او از قایب تو سین افکند
 طره مشکین غنبر ساش از یاسین چند
 شمه از طیب خلقتش عالمی شست بر دماغ
 بهشتستان بهشت از شبنم دهنش
 برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درش
 خود بود و دریا و کشتش منبع آجیاب
 در کمان از یک سپر سازند انگشتان او
 از برای آستان قدر او در هر نفس
 خیمه اطلس بر آس و دو گیسو بر طعش
 مشعله داران کویش بر می مایه کنی کنند
 مرکب او شبه بر میدان علی بن کشته
 اگر چه مگر هفت از جهان ز خاک پیران رش
 چاکران او بدین حق فرو نمانند
 خاصه گان او ندیم مجلس خاص قدر
 دوستی حق نیابی در دل بے دوستیش

چون نترسند از ملامت خیمه بر صحر از بند
 شنگ آزادی برین نه کاسته می نازند
 دمیدم بر جهان و دل زان آب جان بافرزند
 بوسه بر خاک سر لے خواجہ اهل لیل از بند
 بر درش لبیک روح الله ما اوحی از بند
 عقدہ قراک او از عودۃ الوافی از بند
 تو بکش زید که سبحان الذی اسرار از بند
 سایبان از ابر برق سرش رو از بند
 رایت اقبال او بر اوج او ادنی از بند
 حلقه ردے بهشت آساز از بند
 ز فرخ شمع رویش آتش موسی از بند
 نه حجاب پسر خ قسب هم دهد ریازند
 بهشت قصر کائنات از خاک او طرازند
 سنگریزه هم درو گویا شوند آوازند
 در لمر و شش نادر الزام بر اعد از بند
 صد هزار انیشت جان بر قالب تهنان
 بر سر این مهفت طاق آئینه
 سایه بان در گشت
 موکب آنچه

بر که او را دستر از خود ندارد و در اندوه است در همه عالم کند و در چو او را دوست داشت بر که او دعوی بیانی کند بی پرورش چون عراقی پیر او شد سر ز نور و در شرف	در چه آید که جهان طاقت پرورش از نند خبر به بهامش درون جنت الماد از نند راه میان خاک در چشم چو پایا نند طالع قدرش و رای دزوه و علی ز نند
--	--

الفصل فی

شهبازم و کجا جهان نیست و خودم چون میتوان ز دست شما طاعت بر فرق کائنات چرا پاست نه آن کالی که رقبش از فایت کمال نورم که از ظهور من اشیا ندرست او صفت لا ازال هم از من شد و کمال روشن تر از وجود تجلی ذات حق پیش از وجود خلق به قصد ارسال بر لوح کائنات قلم آنچه ثبت کرد عالم بسوزد از بهات جلال من پیش از عدم وجود تجلی ذات حق معنی حرف عالم در صفات حق فی الجمله مورد بهیشت است ذات حق ز آنجا که اسم دین سماست میرسد سلطان منم که از سر میدان بدین بر نور کاشکار شد از شرق بود چون بنگرم در آینه عکس حال خوش خورشید آسمان ظهور محجب مدار	تا نگه بود که از کف ایام بر برم از دست روزگار چه اغصه میخورم آخر نه خاک پاس عزیز میبرم گوییم که عین کمال است منظر خا تیرست هر نفس انوارانم بسنگر بمن که آینه ذرات انوارم بنموده آنچه بود و بود جمله یکم شد علم آخرین و نخستین منم حرفی بود همه ز حواشی دفترم گر پرده جمال خود از من فرودم بنموده آنچه بود و بود جمله یکم شد شکافت ز پر نور انوار جوهرم بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم هر لحظه کنیتی و کرد اسم دیگرم گوئی مرا دور خم چو کان همی برم عین منست بلکه از ان نیز بر برم گر دو همه جهان بحقیقت منم ذرات کائنات اگر گشت منظرم
---	---

حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید
 انوار را نبیا به شمار نور من
 ارواح قدس جمله نمود از منیم
 بحر محیط ترحم از فیض فایم
 بر من تمام کشت نبوت که خاتم
 عالی ترین معارج ارواح کاملان
 بحر ظهور و بحر بطون هر دو را بهم
 موسی و خضر و طلب مجسمی چنین
 حسن رخ نم ز صورت آدم پدید شد
 کشتی نوح از نظر من نجات یافت
 عیسی که مرده زنده می کرد از من
 امر و آنکه سلطنت جاوید بدید
 بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز
 بر در که خلافت من صفت زده رسل
 در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی
 هم در شب فرو ز ازل آیدم بکفت
 تارفته در میان که موجیم در ر بود
 میخوانم این زمان که بر آرم دی این
 یک طره نیز نیست ز دریای رحمت او
 تصعقات باطن بی نهایت او
 از من که میرد بر آن رحمت خدا
 هم بطف او مگر نظری سوی من کند
 گوید قبول او که عراقی باز آن است

آخر فکاره کن رخ انوار گسترم
 انفاس او بیا ز منیم مبطرم
 اشباح انس جمله نگردد از منیم
 نور ببطون نور از نور از منیم
 وز من کمال یافت ولایت که سرم
 نازل ترین مدارج دالای منیم
 در من بدین که مجمع بحرین اکبرم
 لب قشنه اند بر لبه ریای خضرم
 در حال سجده بر در خشته برابرم
 تا خلیل سوخت هم آفتاب آرم
 بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
 بیند چه آفتاب عیان در محشرم
 کشته همه مراد ز دولت میسم
 در سایه لوای من آسوده شکرم
 گفتم که آتشنا شوم و غوطه خورم
 هم گوهر حیات ابد ز دور آورم
 و آنکند در محیط جز از دورم
 لیکن نمی توانم که گذشت آب ز سرم
 وصفی که گشت غلاب ازین گفته ترم
 خطا بنویسم که نمیدارند باورم
 آن کوست سوی جلایکالات پرورم
 گیر دعای پیش ز کرم باز دورم
 احسان او کند ز شفاعت تو نگرم

بخشد نواله ز سر خوان خاص خود
و آبی دهد بکاس خود از جوض کوثرم

ایضاً فی النعت

ای رخت مجمع جمال شده	مطلع نور ذوالجمال شده
عاشق زوت لم یزل گشته	شاکر حوت لا یزال شده
ذرد و دغزش و قهر ملکوت	زیر پای تو پائمال شده
در نوشته سر اوق جبروت	محرم پرده وصال شده
با جمال قدم لقاے ترا	در ملاقات اتصال شده
هر چه آن خواسته شده وجود	انچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست	همه هست از تو باکمال شده
از پی جبره دان مجلس تو	طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم	جرعه خیر اندیشی شده
کرده دعای عقل کل باطل	معجزانت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت	در نهان خانه تر و دل شده
از دیوان تو شکل میم و دون	حل کین مشکلات مثال شده
عقل در کتب هدایت تو	دیو بوده ملک خصال شده
ز انوکاس شمع طلعت تو	آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت	روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت	ماه در هر هی بلال شده
تا معطر کند ریاض قدس	از سر کوسه تو شمال شده
بهر عسقه قبلان قدسی را	روی خوبت خجسته نال شده
ولی دیو انگار روحانی	در سر آن ذولفت خال شده
حلقه داران جبرخ بر در تو	حلقه در گوش چون بلال شده
در دروازه در صوامع قدس	الف و حادسیم و وال شده

برده نامست مسیح بر درگور
 ز آب رویت خلیل ترا آتش
 حاجت سائل زد در پرتو او
 آبش غم پیروان ترا
 سرده و آسمان و صد پرشت
 از مدح تو فاجره آمد عقل
 قدر تو در جهان نگینده
 نظر کن بمفلسی عوری
 عمر و زنا خوشی بسر برده
 کرده در شرع تو شروع و لیک
 بر در قرب تو چگونہ پرد
 راه دو بر درت عراقی را

مردہ در شور و وجد حال شدہ
 گلشن و مہنخ زلال شدہ
 بیش از اندیشہ سوال شدہ
 صاحب لامکان محال شدہ
 چاکرت را صف نغال شدہ
 ناطقہ در ثنات لال شدہ
 لغت تو بر تر از مثال شدہ
 دل و دین رفته جان مال شدہ
 بیش بی خوشدلی و بال شدہ
 نفس بر پای او حقال شدہ
 مرتکب مرتکبہ بابل شدہ
 ای درت جملہ را مال شدہ

ایضاً

قبلہ روی صوفیان پایگہ صفائے او
 گوهر بحیرہ جہا مہر سپہر اسطفا
 تانہ حسن ایزدی از رخ خوب احمدی
 برده ز مرسلان سبق خاتم انبیاء بحق
 حضرت غریش وطن خلوت او در خمین
 چاکر در گرش جهان بندہ اوست از چان

سر مہ چشم قدسیان خاک در سرے او
 یافته نور انبیا روشن از صفائے او
 خضر قیاس سرمدی یافته از بقائے او
 طینت او ز نور حق طلعتش از بهائے او
 خاص ندیم ذوالمنن بر دو جهان برے او
 عرش جمید آسمان ساحت قرب جائے او

فی النصیحة والموعظة

کہ با خود در جهان خلوت گنجی در ہمہ جانی
 کہ در بزم سبکوہ و جان نکو نبود کہ ان جانی
 تو آنکہ روی او بینی کہ روی از خود دیگر دانی

دلاد بر زم مار بان تا جان بر افشانی
 جو گشتی سرگران از می سبک جان بر نشان بر دانی
 تو آنکہ ز خمیر بیانی کہ از خود پیچید گردی

برد آندم شوی زنده که جان را راه او پاک
 بروی او بر افشان جان دیده در راه او پاک
 مشو چون گوی سرگردان نگو خود را دین میدار
 بهای عشق اگر یکدم از زیر گیر میسر د
 مشو در بند خود بر خیز و در قرآک عشق آویز
 ز بهر رحمت جسمت مرغ بخت نشو نکو نبود
 تو خود انصاف ده آخر مردی که روادارد
 درین وحشت سر امنه بخوابی یا فتنه بگر
 چو عیسی قصد بالا کن بر دل بر لاشه زین پستی
 دلی به علون ربانی هر دو رو که آن غولان
 برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی
 ز صرافان یونانی و فلستان که تلاشد
 ترا اگر لوح محفوظ است علم از فلسفی گیری
 دولت آینه عیبست هر دو را در و مینوی
 و را ز خورشید وجدانی شود چشم دل روشن
 بشب رآب نتوان دید کس انجم افلاک
 ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
 چنین دولت ترا ممکن تو از بی دولتی مایل
 هوای دنیا و دوزخ را تو از دوزخ جتنی پسند
 چه بینی بسزده دنیا که چشم جان کند خیره
 دولت تابش طبل ستور و گنن شیطان
 اگر خواهی که این گنن گمستانی شود روشن
 اگر شاخ و فایب بینی ز دیده آب ده کنرا

از دود آفتابان یابی که از خود را بستان
 ترا مشوق آخر به که مشتاقی و پشیمانی
 رساند خود ترا بچوگان بجو لا نکاه سلطان
 نه سدره آشیان سازی نه دفر دوزخانی
 مگر خود را از دست خود طفیل عشق بر یابی
 که جان را در خطر داری و تن او در آسانی
 ستور بر اشکر خانی و طوطی را گلس رانی
 درین محنت کمره روحی بخوابی دید ما دانی
 میا اینجا که خسر گیرند و جلال یونانی
 بگردانند از راهت بخیل است نفسانی
 خلافت دین حیران ملی که خواهی خواند شیطان
 ندارد طلب شان سکه ز در الفرب ایمانی
 ترا خورشید به سایه چراغ از کویه گیرانی
 طایم عالمی جسم از قوم عالم حسانی
 ز روی آن داین بینی ز نقش این دکان خوانی
 دله در روز نمساید ز تاب مهر نورانی
 همه نو از حق بیند نه بیند صورت چانی
 چو دوزان اندرین منزل اسیر نفس شوانی
 که دامانی بمر داری درین وادی ظلمانی
 تماشا دل خود کن اگر در بندستانی
 نیاید ز و مشام جان نسیم روح روحانی
 میان در بند روز و شب عمارت را چوستانی
 و گر خار جفا اینی بزن راه پیشمانی

برآورد قصر ایوانش بند کرد و فکر نزدانی
 خلعتانی شود و خسران نظاره گاه و انخوانی
 در دوازیغ اخلاق چاری هم دو صد خانی
 خنوشش برآورد حسان نمازت دق و جدانی
 نمایان نور بر مسندیل خورشیدی و خشتانی
 فلک بر قصر ایوانش ادا کرده دناخوانی
 نزدیک طبل اسرار دالان از خوش الحانی
 که آخر در چنین گلزار خاموشی نه چهره ای
 بساط نرم رحمان بین چه بینی نرم رضوانی
 بنز بهنگاه جانان آئے اگر جای جانانی
 ز چشم مست کرد دست جان استی و جانی
 برای چشم مشتاقان در رخ کرده گل افشانی
 مشوش کرده در باقی حدیث انفس انسانی
 چه دیدی باشی یا بینی جمال مندل ثانی
 چه خوش باشی یا بستانای رطاب و گلستانی
 ز حد جمل اسماء تجساذ کرده متواتری
 ترا یک رنگ گردانند به بینی روی گسانی
 سگم از مبط خوش باشی گسی از قیض درانی
 که از بیست بساط ابر اشک از دیدن داری
 تو بر نطق مراد او از ان چون مهر غلطانی
 بگیرد در نفس آرام سیم رخ بیابانی
 ترا عذرای بس که دل در بند خسرانی
 بپای جان توان رفتن در ان صحرای حیرانی

برآورد از محسن میدانش صفات نفیس بدختران
 مراعات زمین دل بدیشان اگر کنی یک چند
 در دوازیغ عرقان روان خسته چرخ جوان
 کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
 نغمه وزان از سر غمغن صد قندیل رسیدان
 خرد و دین بستانش کمر بسته به نفس راشی
 نزدیک طوطی ادا کا خندان از شکر خانی
 نوازه ببل اسرار کرده عقل را بیدار
 شراب از بهت جانان خود چه نوشی که بشنوان
 بدشت گاهستان آئی اگر پیش آید زوای
 نمود شاه به معنی جمال زیر دوه صورت
 ز بهر نقل مرستان زلب کرده شکر خانی
 روان کرده لب ساقی لبالب جام شتاقی
 عنایت هست با هست که اندر منزل اول
 چه کردی در گلستان که دارد حد و پایانی
 هزار و یک مقام اینجا اگر چه بگذری لیکن
 تجلی صفات آنجا دس صد رنگ بنمایند
 گشت از لطف بنوازد گستا ز قهر بگذارد
 گسی از ان بن چون برق خوش خندی برین گلزار
 مشعبد باز وقت اینجاد دس صد مهر فلطاند
 برون شوز اشیان جان کن منزل دین بستان
 بساط رسم راحی کن براق و هم رانی کن
 انفس بوستان دل کی صحرای پایان

دران صحرا و دومی بین فراز و خروار شش تن
 هفتاد و سه سربدارانوار از سمات قیومی
 ز آتش غبار و دمنور چشم کردی
 حضور اند حضور آنجا نمان اطوار در انوار
 ازل آنجا ابد بینی ابد آنجا ازل یابی
 هزاران ساله رومی بر یک پرده دانه دیکم
 بخود نتوان رسید آنجا ولیکن گشتوی بخود
 چه حاجت خود ترا آنجا بطیر سیر و نشین
 به بینی هر چه هست بود خواهی اندرین لحظه
 کند چشم تو کار گوش و گوشت کار چشم آنجا
 بنور لم یزل بینی جمال لا ائزالی را
 و گر موج محیط ادر باید خود ترا از تو
 نه از وجد نه از فقد نه از وصل از بجران
 ترا چون از تو بستاند نه مانند جمله او ماند
 عجب نبود درین دریا که آویزی بر لب یار
 چو با بحر آشنا گشتی شدی از خوشین بیگانه
 گرت چو گان سپت آمد بودی گویا رسیدان
 و گر پیش آیت جبرئیل پسندش بجا دیش
 و گر خواهی که دریای بحل این روضه اتوان
 خراقی که کنی ادر آنک را مژ اهل طیر و سیر
 ترا آن که با جانان روان گویی شنا اورا

سرا و کاخ بستان بهشت آبا و سلاطانی
 ریاضی سیر و گله از انفعات ربانی
 ترا از ریاض و ریاض او معطر جان روحانی
 ظهور راند ز ظهور آنجا عیان اسرار کتانی
 ز نور تابش کیسان به بینی یا سر کیانی
 همین کن کار صد ساله یک عشت آسانی
 دران اوج فضای پر بال و پر انسانی
 همه در فیض تو جمعند و تو در فیض نیردانی
 بدانی آنچه می بینی به بینی آنچه میدانی
 تنت رنگ روان گیر در و انت رنگ جسمانی
 بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
 نه از دانش خبریابی در اندم نه ز نادانی
 نه از درد و نه از درمان نه از شواهد آبی
 تو آنکه خواه انا الحق گوئی و تو ای گوی سبحانی
 غرق بحر در هر چیز آید ز در حیرانی
 چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
 درین ملک سلم شبر زن لوبت که سلطانی
 و گر زحمت دهر رضوان را کن تو بدریانی
 که اندر ساغری موری غیب بحرستانی
 چه دانی منطلق مرخان مگردی چون سلیمانی
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان سلیمانی

ایضا له

که مست بودم از ان می که جام است جهان

هنوز بلخ جهان را نبود نام و نشان

بجام دوست می مهر دوست میخورم
 بچشم یار رخ خوب یار میدیدم
 بسم لب ساقی مرا شرابی داد
 مرا پیاله چو جام جهان نما باشد
 شراب داد مرا ساقی از خمستان
 بساط عیش من انگند در گشتانی
 برین بساط یک بود ساغر و ساقی
 که دید جام که کار شراب ناب کند
 هم از لطافت می گرفت رنگ قدح
 صفای جام بیا میخت با لطافت می
 درین قدح رخ ساقی معاست نبود
 چو هیچ رنگ ندارد شراب از کجا
 مگر شراب بجام جهان نما دادند
 ازان که نیست مقید هیچ رنگ آن
 گوی پیمره معشوق آشکار شود
 ز عکس روشن باده میشود روشن
 ز عکس می چه عجب گر جهان منور شد
 به جهان ز می عشق یا سر مستند
 نیافت هیچ نصیب از عدل آنکه نیست
 چنین شراب فلک چون بهفت بام خور
 چو ساقی می نوسا غریب تهری بر کف
 ازین شراب اگر جرعه بر زمین بچکد
 شگفت نیست که گل رنگ بو می دارد

دران نفس که ز جام جهان نبود نشان
 دران مقام که میر سیم بجان کسان
 زیاده که شد از لطافت او قدح خندان
 بین شراب چه باشد حریف خود میدان
 که جرعه حین دریا دست روضه رضوان
 که خاک رُوب دریا دست روضه رضوان
 درین مقام یک بود مطرب الحان
 که دید می که بود جام اورخ تابان
 هم از صفای قدر می نموده با عیان
 ظهور یافت ازین امتراج ساغر جان
 از حسن و لطافت دو صد رنگ آشکار و نهان
 بدید می شود این رنگها می بایان
 که می نماید از جبرام جام این الوان
 بهر صفت که بود جام سر زندی ازان
 گوی بگوئه عاشق چو لوبهار و خزان
 جهان تیره کنون و سبدم زمان بزان
 که می ز تابش خورشید میشود درختان
 و یک مستی هر ذره هست دیگر سان
 ازین شراب نصیب از جفا و ناحیوان
 عجب نباشد اگر می شود سیر فاطان
 هم از براس می مهر مید و خندان
 حسد اشکوفه کند باغ و بشکفتستان
 و گزلبیل بیدل چیرا زنده دستان

وگر نه نرگس مخمور یا در سرت است
سرشته اندر من میبندم وگر نه چیدار
وگر نه مرد کس چشم آن نگارستم
جو بر زبان عراقی حدیث عشق رود

مدح شیخ شهاب الدین زکریا ملتانی

چرا کند بچسان در خسرا بی آفت آن
همیشه مست و خرابم چو غمزه جانان
چراست نام من از جمله جهان بستان
بروگیر که آن دم نه آن اوست زبان

لاح صباح الوصال ذر شمس الشراب
شاهرست من دیدم را در خسار
چهره زیبای من بر در من عقل بوش
من ز جهان نجیب کرد دل من فطرس
ساحت آن دلکش روضه آن جانفزا
دل تمییز در دکانیت جهانم عظیم
هاتف مشکل کشا گشت مرا از همه
کس جمال قدم نوز بهای قدس
شعشع روی او کرد جهان سستیر
نوز چینیش بر وز مشرق نوز یقین
دیدم او را کادوناظر احکام لوح
خاطر و قادی او کاشف اسرار غیب
از رغبه و تش فراخ در بهوش امان
در دم او یافته از دم عیسی نشان
ساتی لطف قدم داده بجام کرم
کرده و صد بحر نوش مآشده یکدم بهوش
صبح مستبشر من سیمات اقبال
لاح من اسرار و طلعت صبح الیقین

صباح قماری الطرب از کوس الشراب
داوذر عمل خودم بجام حقیقی نداء
جام طرب ز اے او کرد نهادم خرد
دید جهانم وگر بر ترا زین چه قیاس
سایه آن مهر تاب ذره آن آفتاب
جان تشجب در دکانیت بهشت عجا
گفت بگویم ترا اگر نکنی اضطرار
کرد جمال آشکار از تنق احتجاب
لخنخه رخس او کرد چنان مستطار
صبح ضمیرش شب نوز و دایما
چشم دل پاک او مشرف ام الکنا
بر تو انوار او محسرق نوز حجاب
در ملکوتش خیم در جبر و تش شیا
در دلش افروخته کتش موسی شو
بهر دلش و بهدم از زخم خلعت شہ
باز شده در خروش سینہ او کباب
اشرق مستبشر من سطوات آذ
لاح یا نواره ظلمت لیل ارتباب

را بر اصفیا پیش رود اولیا
 شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان
 ناشر علم یقین کاشف حیل یقین
 مفضل فاضل نواز عالم عالم پناه
 پرستی اگر از جهان کست امام زمان
 نیستی از ستمیل از بس احمد رسول
 در نظر همتش هر دو جهان نیم جو
 سالک مجذوب را بر در او بار گشت
 سه سه اقباله قبله اهل الثواب
 قطره العمامه روح قلوب الصدور
 اے بتور روشن جهان دمه چگویند نجات
 پیش سلیمان چو مودت کفنه آرم تلخ
 خاک درت را از ان در دگر میریم
 چنگ بفرک تو در دد ام بند و پاد
 در کف لطفت تو بر ده عراقی پیاده
 گرشنود مصطفی رحمت حسان تو
 باد با نفاس تو زنده دل عاشقان
 چاکر درگاه تو اهل سما چون ملک

هم گفت ابنیا صاحب حق کامیاب
 غوث همه انس و جان لاکت تنق رقاب
 واهی حق الیقین مهدی با دمی خطاب
 کمال کامل صفات عالی عالی جناب
 تشنوی از آسمان جز زکریا حوایب
 آدمی از حق یقین وحی برد صد کتاب
 در کف دریا و شش هفت فلک یک جباب
 طالب مطایب را از در او فتح باب
 کعبه افضا له ما من اهل العقاب
 تریبه اقدامه کل عیون المعاب
 خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب
 محاسن داؤد را نغمه طنین رباب
 بو که دهد بوسه تو در دلم را کلام
 باشوم روز حشبه با خد منت هم کباب
 در گه رحمان بود غمزه دکان را تاب
 گویدم احسنت زه صریح بکون البواب
 تا بود انقاس خلق در دو جهان بیاب
 خاک کف یاسه تو اهل زمین چون تراب

ایضاً در حه

روشنان آینه دل چو مصفا بینند
 در پس آینه دزدیده برویش نگران
 چون بدیدند جمالش دل خود را پس از ان
 عارفان چون که زانو بر سجده کشند

روی دلدار در ان آینه پیدایشند
 جان فشانند بر و کان رخ زیبایشند
 زانو بر سجده رخ او و اله و شیدایشند
 دوست را هر نفس اندر همه اشیا میشند

در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست
 چون ز خود یاد گشت آینه گردد تیره
 بر در منظر دل دل شد گمان آن بشنید
 رسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند
 عاقلان گر چه همه چیز بداند او را
 هر صفاتی که عقل بشری دریابند
 خوشه لای از رخسار او در بشتی دارند
 اگر به بینند جانش نفس مشتاقان
 نفس با دصباگر بسیر گوشش در د
 تشنگان از همه دریای محیط آشفته
 در دوشان که همه دردی در دوش نوشند
 ساغر دل زمی عشق لبالب دارند
 گرمی ساغرشان را ملکش بر افلاک
 ساکنان چون که هوار البدم بست کنند
 سرشان بر سر زانویشان بر در دست
 باز محنت زدگان از غم او خورد و فراق
 گر زنند از سر صوت نفس وقت تموز
 و بر بر آرند دس بار دیگر از سر شوق
 قدسیان منزلت این همه چون در نگرند
 از مقامات جلالتش همه را رشک آمد
 همه گویند که آیا که تواند دیدن
 تا که از لطف زمانی سوایشان نگردد
 خاص حق صاحب قدوس بهاء و الاسلام

که برود در رخ زیبایش هوید آیند
 چون از دیاد کنند آینه رخشان بینند
 که تماشا گاه دلدار هوید آیند
 در درون دل خود عین مسابینند
 نه همانا شناسند لقیق تا بینند
 ذات او زان همه اوصاف ستر بینند
 نه بهشتی که در عالم است فر دایند
 ز آشتی قش دل خود و اله در دایند
 خوش دمان خوشتر از انفس سبب بینند
 در دل آتش سودا اش شتر را بینند
 مستی از دردی در دوش نه و صبا بینند
 دمدم حسن رخ یار در انجا بینند
 گل افلاک چو ذرات مخیر بینند
 پای خور از برعرش معلایند
 تله را نوس خود را که چو سینا بینند
 دل چو آتش که دیده چو دریا بینند
 بس که نفسیه دلال زاندم سر بینند
 زان نفس اهل رستمان همه گرا بینند
 ز نیت قطب زمان از همه والا بینند
 که تماشا ش ز مقامات خود اعلا بینند
 که جهان روشن از ان طلعت خرا بینند
 همه بیوشش شوند جانب بالا بینند
 غوث حق زحمت عالم ز کرایا بینند

زود یا بند سر پرده او در جبروت
 سحر اش نور و مصلحتش رودی چمن
 خاک پایش بترک همه در دیده کشند
 قطبیه وقت دوست همه عالم از او دود
 خوبرویان بهمان شمع هم او را دارند
 شمساران که بچوگان قضا گوے مراد
 آنکه در قبضه او هر دو جهان کم گردد
 بیدلان نظیره او دل بینا یا بند
 خادمان دیر او آخرت و دین را
 خائفان کهنش از ناک اعلی یا بند
 در جهان هر که ز خاک در او سر نه نکند
 بر سر گوش حسدیزان به عوافی نگرند
 دوستانش چه به بینند بمو بند برود
 همه اوزار برگزیده که او را پیوست
 مکرر در عطف تو پناه آوریم
 ز آفتاب نظرت بر سر او سایه بگن
 گر چه چون آهن زنگار پذیرست دلش
 زارگر نیز بر احوال دلش نرم دلان
 بکش از لبش اے موسی عهد آب خضر
 بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت
 عالم از لبش نفیس تو مباد خالی

همنیشش پاک عرش تعالی بیند
 لوبه بحر ظهورش متوضا بینند
 تا مگر از بدشش نور تعالی بینند
 بر درش زمره ابدال تو لا بینند
 در جهان نیست جز او شمع که تابینند
 بر باید ز قبر رهمت او را بینند
 گزیند جند او را نه هسانا بینند
 مردگان از نفس او دم احیا بینند
 بر در خدمت او گوئو و لا لا بینند
 جایگاه فسر او جنت ما را بینند
 دیدم بخت پریش اعلی او اعلا بینند
 دل محنت زده اش در کف غوغا بینند
 دل او را چون بکام دل اعدا بینند
 از پی فصل بدش بیدل در سو بینند
 بندگان طمعه خود در گم و لا بینند
 تا مگر بر گیسو سایه خنثا بینند
 سوے او کن نظرے کایینه سیما بینند
 که دشمن سخت تر از صخره صفا بینند
 بمصاعے که ترا برید میضا بینند
 گزیند همه در گم تو طیار او را بینند
 که جهان هر دم از انقاس تو بویا بینند

ایضا که

می بیا در ساقیا تا خویشتر بر کم ز نیم
 کار خود چون زلفت خوبان در هم و بر هم زیم

از سستی همه دریا به سستی در کشیم
بگشایم از هم ملنا ب خیمه هفت آسمان
لائق میدان ما چون نیست نگه فلک
جام کینسر و بکف داریم بین سبکها
چون بر آید از در دریاش اندازیم سر
خاک و بوم از سر کوشش بجا رو به فضا
خرمن سستی بیا د بے نیازی بر تویم
شیخ ربانی بسا و الحق والدین کنکه
پایه چون روح القدس بر دیده سدر نهیم

فایز آیم از خود و هر دو جهان را کنیم
خیمه بهنم درای نیلگون طسارم ریم
شاید از چوگان برین گوی خم اندر خم زیم
و مبدم در بزم حسیل یا رجاء جم زیم
دست در زلف در انش گاه گاهی زیم
در میان گر دکی از دیده آفرانم زیم
دست در قراک صاحب بهت و عظم زیم
بوسه بر خاک درش چون قدسیانم زیم
آتش از سوز دل در بگله آدم زیم

فی مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

اگر وقت محمد باوے ز کوه یار در جنبید
ور از زلفش صبا یوے بکوے بیدلان آرد
ز باد کوی او در دم تن رنجور جان یابد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او
چو از باد هوا دریا بجنبه بسجج بود
دل چون دیده منکر نه بیند جنبش باطن
بیایا بینی اے منکر هماره بهمت مردان
همه عالم شود مستغرق الوار و آدم
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عاشق
چو بیند دیده جاننش جمال یا رنجور شد
بجنبه تا ضمیر او در پردای عیب
نشان جام کینسر و کس جویند بنماید
بران خوانی که طبعی خور در خوش مبرم شنید

دل مشتاق بداران زهر سوزار در جنبید
زهر سوے دو صد بیدل و ان کاکار جنبید
زیاد روی او هر دم دل سیمار در جنبید
دش را چون بجنبه سبانه نشن اما در جنبید
که از باد هوا اے او دل ابرار در جنبید
بطاهر جنبش بیند دش را نکار در جنبید
که در صحر اے قرب حق همی طیار در جنبید
که دریا اے روان او ز شوق یار در جنبید
که گر در کعبه وحدت می صد بار در جنبید
دش را چون عیان گرد درخ دلدار در جنبید
چو بروے شکفت گرد و همه سرار در جنبید
ضمیر پاک او آن دم که از او کار در جنبید
دران آتش که موسی شد سیمند و از در جنبید

<p>چو شد مست بر خیزد و دل بهشمارد و جنبید نظر بر کود اندازد که و کسار در جنبید دل و جان و تنش چون شد پراز نوازند کمال و جشش لریا بدرد و دیوار در جنبید دخت جاقش از منی چو شد پربار در جنبید زمین را اگر دید فرمان فلک کردار در جنبید که بر روی زمین مردی چو او خیار در جنبید چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبید سر دگر پیش غر تو دو عالم خوار در جنبید بخیل گشته از و باد می که از بگلارد در جنبید هر آنچه او پست رس دارد بدان مقدار در جنبید همیشه تاز ذوق حق دل احرار در جنبید</p>	<p>لر دست ساقی وحدت دو صد دریا و آتشاید دران بر وقت مکان عاشق شود مست اگر ناکید جوانو ر یقین بر دی فرو آید نیار آمد جمال او جانش ابرمید که در صحر ابر قص آید قضای صدرش از صورت چو خاک گشت بخرام فلک گر زو امان یا بد زمین آسایا ساید فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد قاضی روار کی جنبید گفت مطرب خوش گو زمین آراسته گشته با سماء صفات حق زمین خلق کریم تو محط کر ذره عالم را عراقی کے تواند گفت ملج تو ولی غلس بانو یقین باد دل و جان توت روشن</p>
--	--

الفی مدح شیخ صدر الدین

<p>جان ز بهر تو در میان دارد چکند دست رس جهان دارد غم هر لحظه شاهان دارد آخرین خسته نیست جهان دارد آشنایان رخ کس نهان دارد راستی را لب تو آن دارد گفت جان غم آن جهان دارد لهنت عیش جاودان دارد نه کس بوسه رایگان دارد ز غمگانی تر از یان دارد</p>	<p>دل ترا دوست تر ز جان دارد کر کند جان نشا بر تو مرغ با محبت زان خوشم که جان ترا بر دلم با محبت بر پیش من رخ زشتاق خود نمان چکنی بر لب تو توان فشان جان با خیال لب تو در شدم بوسه ده مرا که چاشنی ش از خرم گفتم چشم تو رد خوش بر شفت زلف تو که خوش</p>
--	--

درد در جهان تا توان دارد	گر شکری است خسته مند و دست
پیش صدر جهان فغان دارد	بوسه ده پیش از آنکه از تو دم
بر تر از عرش آشیان دارد	عرش شاهبسی که مرغ بهمت او
روشن اطراف کن مکان دارد	رهنمایی که بر تو نورش
او در آن لامکان مکان دارد	زان سو کا فتنات صحرائست
روضه دلکش جهان دارد	شمه از نسیم اخلاقش
لوح محفوظ خود روان دارد	سبق ام الکتاب میگیرد
آفتاب شد رفشان دارد	ذره از فروغ انوارش
که درون روضه روان دارد	بوسه خلاق محمد و ابی
بر درخش سر آستان دارد	سرفراز آن کس بود که چرخ
کز فلک بهفت زبان دارد	خاک درگاه او کس بود
نریذ از سر بر آسمان دارد	پیش او هر اگر زمین بود
آسمان گرچه بهفت خوان دارد	ریزه چین است از سرخوش
در قبل یکدو تایی مان دارد	بس که از خوان او ذوالبرد
قدسیان را چو میمان دارد	چاشنی گیر او بود در موان
زان که جبرئیل پاسبان دارد	گر خاک درخش نگر دپیچ
و آنکه از تو سایه بان دارد	بگر بزد سایه اش شیطان
رزمه کو چو تو ششبان دارد	نهر اسد ز بیم گرگ عدد
بس که او علم بگیران دارد	بر سر آمد نه جمله عالمیان
گر جهان روی سوی آن دارد	فتح گرد و قنصل بر در او
خاطر م بر سر زبان دارد	منها ذکر شکر تو پیوست
مگر از شوق دل بپایان دارد	لیک اظهار شرط عاشق نیست
کز دم عیسوی نشان دارد	زنده کردی شکسته را به نیست

<p> حیرت جان ساقم سببیت ترا خست چون خواند نظم نور عرب خواستم تا جواب گویم عقل عاجز آید ز دست موج و ثنای در مدح تو چون زخم که ز عجز باد ز الوار تو جهان روشن </p>	<p> که دو صد فتنه در امان دارد پاسبی بر فرق فرقدان دارد گفت که طاقت و توان دارد هر که یاد در ره بیان دارد خاطر تم فصل بردمان دارد تا جهان نو چون چنان دارد </p>
---	--

انی مدح شیخ حمید الدین احمد لودغی

<p> اے صبا جلوه ده گلستان را بر کن از خواب چشم زگیست دامن غنچه را بر آرزو کن گل خوی کرده را کنی گریاد ژاله از روی لاله دور کن نشان شب نیم از لب سیر تا مظهر شود همه آفاق بند قشویش خاطر را را سر زلف بیتان برقص در آرد در تمنا سے خلد خواہی گردد بگذر از روضہ قصد جامع کن محاسن و عطا و اعطای اسلام دوست فخلص حمید احمد خلق اے صبا مشوق دہ پنجدست او برسان از گرم زمین تو کم کای ربودہ زمین دل و جان را </p>	<p> با لودکن ہزار داستان را تا نظارہ کند گلستان را تا دبدبیل خوش الحان را کند ایثار بر تو مرجان را تا شود در شعلہ بستان را بخضر نجش آب حیوان را بکشاید زلف جانان را بر فشان طرہ پریشان را تا فشانیم بر سر جان را بطلب مرغسار بینان را تا بہ بینی ریاض رضوان را حل کن مشکلات قرآن را کہ جلاش نموده برمان را کہ توانی بکار کن آن را در توانی بکوسه ایشان را دی جبار ارج بردہ ایمان را </p>
---	---

دیر بران ووزلعت کجا خبر تو چشم تو میکند خدایی ما گر خدایی بجی کند چه عجب مردم چشم تو سیه کارند همه جا به ترا خوش است و لیک شاد کن آرزو سه دلسار قصه در دهن بیا بشنو یا ز سرگشته ام همی خواهد خواهدم دور کرد از یاران ما چو گوی قضا چون چوگان میکند خاطر مپایه غم ویده ایسید و ارمی باشد منتظر مانده ام قدم ترا آخر ای جان غریب شهر تو ام هر غریبه که در جان بینی من نگویم که حسنت افزون باد با دعوت خزون و دولت یار	دل و دین رفت این سلطان را بر فلک می نیم نادان را خود همین عادتستان را وین نه بس اعتبار ایشان بی تو خوش نیست اهل مکتان را بزدانه از صد ورا حزان را همه نیایم دریغ درمان را تا چه قصد است چرخ گردان را خود همین عادتستان را چه غم از حال گوی چوگان را که کند یک نظاره یکبان را تا به بیند جمال اخوان را همین ددای کن این گران جان را خود نپرسی غریب حیران را عاقبت باریا بد و طمان را چون بدان را نیست لقمان را تا بود و در چرخ گردان را
---	--

مطلع الاول

یارب این بوی چنین خوش رنگستان آید یا صبا بوسه سر زلفت نگارم آورد یا شمال از دم عیسی نفی بوسه یافت شمس دین آنکه بد و دیده من روشن شد یکمالش سزد از چشم جهان روشن شد	یا ز باغ ارم و روضه رضوان آید یا خود این بوی رخاک خوش کیان آید کز نیم خوشش او در تن من جان آید نور او در همه آفاق درخشان آید که همه بوسه از مهر سوزان آید
--	---

لطفت فرمود فرستاد یکے درج کمر
تا مرا در خطره آمد خط جان پرورد
شاید از آب حیات از بخشش می پیکد
شکر کردم که پس از مدت می نوش سال
اے برادر چه دهم شرح که دور از تو قرار
چند سرگشته دویدم جو فلک تا آخر
آن چه بینی که ندارم به جان بگر آب
این همه است و نیم از کرم حق نویسد

که از آن هر گری مایه صدگان آید
اے بسا آب که در دیده گریان آید
ز آنکه آبش خوراد چشمه حیوان آید
یادش از یاد کی از بے سرو سامان آید
بر دل تنگ چه غمهای فزایدان آید
حاصلم سوز دل و دیده گریان آید
چشم من این که چگونه بگر افشان آید
اگر چه جانم بلب از محنت بجران آید

سطلع الثانی بتغیر اولیث

ساختن بخت من از خواب در آید سحری
یا قسم صحبت او تا دو گم روزی چند
تا بود در خم چوگان هوا کوے دلم
یوسف گم شده چون باز نیام بجهان
بابل آسا همه شب تا بصره غم و زخم
اگر سخا بد که همی با وطن آید لیکن
بهراق از رسد باز عراقی چه غجب

روز آخر قطره بر رخ جانان آید
این همه سنگ من بر سرین زان آید
که مرا کوے غرض در خم چوگان آید
لاجرم سینه من کلبه حسزان آید
بو که بوئے بشامم ز گلستان آید
تا خود از در گه تقدیر چه فرمان آید
که نه هر خار و نه لائق بستان آید

اوله فی مدح شیخ حمید الدین

که برد از من بیدل بر جانان خبری
جز صبا کیست که زین خسته بود چینه اے
اے صبا چند روی گرد گلستان چین
رو سخن خاک سر کوی حمید الدین بوس
آنکه چون من هم کس از دل و جان بنده او
خیرت او تو بویجی که توانی برسان

یا که آرد ز نیم سر کوی اثری
جز ز نیم از بر دلدار که آرد خبری
چند آشفته کنی طره بر خوش بثری
تا موی شود آفاق ز تو هر سحری
اگر چه در خاطر او نیست جهان و خطری
چند ناله ز فراق رخ او لاله گری

تو پندانی کہ چسا کہ در فراق تیا من
 غم بجز ان تو اے دوست چنان کرد مرا
 بد و چشم تو کہ چون چشم تو بیمار تو ام
 دوستان منتظر مقدم میبویان توان
 اگر عزیمت کنی ای دوست میسویان
 با خیال تو شب و روز ہی گویم راز
 تا بگوئی کہ چہ رفت سرا سیمہ ما
 پر خود و دیدہ خود غیر تم آمد رفت ہم
 از بر اے دل من روی بہر کس نہای
 من کہ بردیدہ خود در شک برم چون بنیم
 از درت خستہ عراقی سبب غمت خست

داند این آنکہ ازین غم بود اورا قدر
 اگر بہینی لبشناسی کہ منم با دگر سے
 چہ شود اگر بفرستی زرد عالم شکوے
 بیش ازین می شکیند بیا زود تر سے
 چہ مبارک بود آن عزم و چہ نیکو سفر سے
 چاکم ہم سمت میدہش در دسر سے
 در غم نام ز جوابت ز سر ما حضر سے
 تا نہ میتد رخ زیبای تو بہر خست سے
 کان رخ انصاف دینجست بہر دیدہ و کر
 کہ بہمیتد رخ تو دیدہ کو تہ نلے
 در نہ بودے بسر راہ تو بہرے بھر سے

وصف الحال فرماید

منم بخلق سدا از عرش برتر آورده
 بہ بحر نیستی از بنجودی خرد رفت
 دماہ پائے طلب بر سر براط مراد
 ہماے بہت من باز کردہ بال طرب
 اساس قصر جبلا لم غنایت ازلی
 برید وصل من از خلعت صفات مرا
 ز آسمان قضا روح قدس بہر نفس
 بوستان روان بہر گلستان حیات
 بر اے صدر نشینان در گم رضوان
 فلک بمشعلہ داری در گم ہر شب
 بہ خرم خستہ آبجیات جان افزا

بزیریاے سدا نہ فلک در آورده
 در خدی رسد بخودی بر آورده
 گرفتہ دست تنی و برد آورده
 دو کون دہرچہ در وزیر یک بر آورده
 بے رنگندہ عرش برتر آورده
 بملک وصل مشائے مقرر آورده
 مرید جانم روحی معطر آورده
 ہزار جوے روان بہر کوثر آورده
 ز شاخ طوبی صد چتر سد بر آورده
 کہ و دہزار مشاعل ز خستہ آورده
 بہر صبح ز حجام سکندر آورده

حمید خا طهر من هر زمان بهر موج
 زمین نهسم من از فیض تازہ برد
 رسید شمع از طیب خلق من بصبا
 هزار خم می صاف عشق نوشیده
 خراب کرده رسوم جهان بی معنی
 بنزد اهل معانی بکرده یک دعوی
 رسیده بر سر گنجی جواهر عزت
 بر اے عمر دکان خلق طرب بر اتم
 ز مرغزار خسرا ق آمده بودای بند
 بهند ملو طلی طهرم طهرم ز افشانند

هزار گوهر الماسم بر سر آورده
 درخت فضل من از غیب تو بر آورده
 ازان بصر نسیم طهر آورده
 ازان ببرد کشتان یکد و ساغر آورده
 و راس رسم جهان رسم دیگر آورده
 هزار مشاهد معنی بخیر آورده
 ازان خزانه و بے بس تو نگار آورده
 مفسر ح سخن روح پرور آورده
 ازان ریاض شسته برابر آورده
 بموتان شسته، میجو شکر آورده

بهاریات فریاد

طرب ای دل که نو بهار آمد
 بان نظاره که گل جمال نمود
 تماشا س باغ و صحر اشو
 در رخ گل جمال یا پدین
 از صبا حال کوسه یا پرین
 به دیار ما گذشت نسیم
 تا صبا زان چمن پریشان
 دید چون عند لب نسیم
 گل سو با خست اشارت کرد
 بلبل از شوق گل چنان نالید
 ای سیه فستاد در گلزار
 گل مگر جلوه میکند در باغ

از صبا بوس زلفت یار آمد
 بین تماشا که نو بهار آمد
 که چمن خسلد آفتاب آمد
 که گل از یار یا دگار آمد
 که حسد گاه ازان دیار آمد
 زان گل افشان و شکار آمد
 چون من از ضعف بقرار آمد
 بعیادت بمرغزار آمد
 بین نوا که وقت کار آمد
 که گل از وجد جان سپار آمد
 ناله عاشقان زار آمد
 که چمن ناله حسرت آور آمد

در افشان میکند گل صد برگ گل زرافشان اگر کند چو عجب گل زرافشا ندر ابر بر سر او غنی از بند زرش آرد شاخ کز غنچه دیده بردخت نیست آزدوده مگر سوسن لاله را دل بسوخت بر ترنگس ابر بگریست بر گل از پی آنکه شد ز باری جد نبشته مگر جامه سوگ بر منفته بدید خوش بهارست لیک آنکس را بان عسکری تو دسیم بهار	کش صبا دوش در کنار آمد کز شمالش بیه یار آمد صد هزاران گهرش آرد زان گرفت از زخم خار آمد میزنشش که مایه دار آمد که نه در بند کار و بار آمد که نقیبش زمی خسار آمد از هوا بر رخش غبار آمد که چنین وقت سوگوار آمد زان مگر لاله دل فگار آمد کش لب یار میگسار آمد کز صبا بوسه زلف یار آمد
---	---

و حذف کعبه معظم

جذ اصفه بهشت مشال مجلس نوز و جلوه گاه سرور بیت معموره مقر شرف عرش خوشتر از ریاض بهشت زمین گرفته بهادر ج قدس زمین بساتین به نهایت او بر سر خوان عالم آرایش آفتاب صفای صفت او ذره های هوا به غرقه او سایه ذره های درگاه او	که بود آسمانش صفت نعال روضه امن و بارگاه نعال سقف مرفوع او سپهر جلال شرفش خوشتر از شکوه کمال یافته زان بهشت زیب جمال سدره المنتهی هنوز نهال آفرینش لطیف خلق عیال ایمن از وصیت کسوف ذوال سر بسر نور آفتاب مثال هر چه یابی زمان زمان حال
---	---

<p>ہر یک از ذرہ پای لطف ہوئی ہر یکی از شعاع عکس صفایش معجزات سلوچ بہ تفتیش نفات ریاض جان بخشش تا نسیم ہواکش یافت دلم با مرورش شنید فلک در ہوا سے درست او نبود در ریاض بہشت نہ آویدد نام آن نماند می نیارم گفت خود تو از پیش چشم خود بر خیز خوشتن را درون آن خانہ مطرب عشق بر کشید سرور چون غرقانی ہمہ جهان سست</p>	<p>جام گیتی نما باستقبال آفتابے کائنات ظلال مشتک بر نقوش حال و حال مردہ از تہ کردہ اندر حال میزند در ہوا سے او پروبال بر درش چرخ میزد ہمہ سال ہیچ بیارہ بند نسیم شمال ہیچ تر و اسن جز آب زلال از پے عقل و معقول و حال تا بہ بنی عیان بدید و حال بر سر سعاد و اقبال وصل را دادہ جام مالا مال از محی وصل و یغیر زو سال</p>
--	--

ایضاً

<p>خوشتر از روی دلبران عیال نجلی از ذوق او نعیم وصال مشتہین ہوتا شش صفت لعل جام گیتی نما باستقبال مشرق نور کائنات ظلال سر بسر نور آفتاب مشال مشتک بر نفیم حال و حال آفرینش طفیل و خلق و عیال دو جهان را ہمیشہ برک و ذوال</p>	<p>جہذا صفہ سرا سے کمال تیرہ از لطیفہ اور ریاض بہشت ہفتین طارم آستانہ اد ہر یک از جام قبہ نورش ہر یک از طاق بیت محمودش سایہ این سرا سے جان افزا خوان این مجلس جہان آرا بر در فیض این سرا می سرور وز سر خوان این خستہ از نور</p>
--	---

نقوش صداسے دیوانش
نقوش ریاض بستانش
درد و دن ریاض او نبود
صورت سایہ درختانش
جنبش موج آب حیرانش
کاسر اسے چنین بد بد ملک
در نیابند نقش این خانه
عقل اگر چه نہ خانه سیر و نیست
خود تو از پیش چشم خود بر خیز
خویشین را درون آنحضرت
مطرب آفا ز کردہ ساز طرب

عاشقان را محرک آمال
مروہ نرندہ کنند در ہمہ حال
ہیچ تردانی جز آب زلال
ہر چہ بینی درین جہان بحر کمال
ہر چہ یابی زمان زمان جول
میزند در ہوا سے او پر وبال
نقش بند ان کار گاہ خیال
ہم نیا بد درون خانہ بحال
نا بدیدی عیان بدیدہ حال
بر سر برد سعادت و اقبال
ساقی آورد دہام بالامال

ایضالہ

دوش ما ناشیند فریادم
من ہم از روی بادیمائی
بادمش رنر کے فو کہتم
کہتم از چہ تو نیست بیمار
بر سر مرگ جو را چہ رسد
بر کے باد گفت در گوشم
بر چارم ملک چگونہ روم
کے چنان جاسے در شمار ایم
خود تو انکار لحظہ رفتم
کہ گذاردم البدر بہشت

کر و بیمار پرستی یادم
نفسے بانیم بکشا دم
بکف او پیاس کے دادم
خبر دہ ز صحت آ بادم
بے محاسبانگر ز او تادم
خود گر فتم کہ در رہ افتادم
بر سر خود چو جاسے نہ تادم
من کے گوشہ کردہ احادم
بر در او بخت استادم
کہ کند در طسرتین ارشادم

گفتم اے باد باد کم پیاسے
بے تنگاپوسے تو دوران حضرت
بجے بستہ دم که از ره لطف
اے سیمای نفس بیافسنه
باد انقاس تو شفا ده خلق

که من از باد خود نفسم یادم
بیک امید را فرستادم
ببیاد تو کند دسے یادم
آر سده از دم تو اید ادم
ما نفس میزند بنی آدم

فی تهنیت غما والدین گوید

راحت جان من غما والدین
ورکنی محنته چودی امرور
مچو ما ہی ہر آسمان نشاط
یا بہانہ ہست آن ہمہ خود تو
خاطرے دوستانت علیک ہست
مرہے ساز بہر خستہ دلان

چونی امرور بہتر کہ ہستی
یا نہ از دست ریخ دارستی
یا چو ما ہی قتادہ درشتی
از قدح مای عشق سرستی
تا تو در خانہ شاد بنشتی
خیز و بنگر کہ جملہ راختی

ایضاً

فرزند عزیز قبرۃ العین کبیر
بپذیر بیا دیکھا را بن نشخو من
میخواست پدر کہ با تو باشد ہم عمر

با دات غدا در ہمہ احوال نفیر
می کن فطرے در دولی با گیر
اما چه توان کرد چنین بر تقدیر

ایضاً

بطعنہ گفت مرا دوستی کہ اے زراق
وصال یار ندیدہ فراق را چہ شناس
بسے بگفت ازین گوئیہ گفتش نشنود
تو گیر خود کہ بودست ہیج دوست مرا
خیال چہرہ خوبان ندید چشم ہیج
اگر قسم این ہمہ طامات در زرق و گلپیش

چرا ہمیشہ حکایت کنی ز درد فراق
نشان عشق ندیدہ چہ لافی از عشاق
جواب من ز سر صدق بیا دل نفاق
ہیج دوست نیم در جہان بدل شتاق
بگو شش تا نشنیدم خطاب در میشتاق
مرا نہ بس کہ بہند از قتادہم ز عسراق

فرستاد دریا سے فضل و ہنر روان کرد جو سے ز بھر روان روانی نظیر روان بخش او دل نام تو دہم ہسانا برید جو بر جاغم از فضل دیور نیت اگر دیدی اشعار جان پرورش اگر چه بے یاد فضل زاد چه بر فضل صد گونہ بریان نمود فرستاد بھرے کہ خواص طبع وران بھر گوشت خواص من جو کشتی دانش نباشد مرا مسلم شد آن بحر آن را کہ او جہان ہنر و دہم آباد باد	ابین خشک لب بھرے از شکر کہ دارد بھی ز آب کوثر اثر بیرد آب و سے نینم سحر فرستاد ہر دل من شکر بیار است جاغم بقصد دور خضر آب چو ان نجستی مگر بگیتی نیل اور دزد و پسر بہر مان شد اندر جہان نامور بر دہر نیارست کردن گذر چہ بہ زانکہ باشم از دہر حذر ہیفتسم بنا دانی اندر خط شناسای بھرست و دنامی از ان معدن فضل کان ہنر
---	---

ایضاً

یا نسیم خوش بہار و زید یا حسد باد بوسے جان آورد کاین ہمہ شادی و نشاط و طرب ہین کہ گلزار ماروان بشگفت دل من از طرب نشان مجست دست در گرون نشاط آورد نفس بان فرای خوش نفسی در راحت سراے مے گفتم سعد چرخ و لا فرستہ صفت	یا صبا ناخود تیار و زید یا سر زلفت یار در جنبید در سر خشک منزہاست پدید ہان کہ صبح سعادتم ہمید ناگہ بر سر فراور رسید پاسے در و امن سرور کشید دل مار از لطف جان بخشید سعد و نیم بدست داد کلید کہ چو قوس سحر کس بچرخ ندید
---	--

<p>اول اور اعنایت ازلی بر فلک آستین زید فشانند پیش چشم ضمیر چون بنیش بجسمان گوهر گران مایه دل من کان جهان معنی دید ناچشیده شرابست شدم خاطر م چون دشت گویا خواست بر نظم او نثار کند گفت جان را آتش باید کرد جان مکر دم نثار و معذورم وان دعا آشنایان نهان گفتم</p>	<p>بر لب صوفیان قدس گزید دل اور عجبست از جهان و پدید در جهان هر چه ناپدید بدید ایچنین بست که گران خرید صحبتش بر همه جهان بگرنید بسکه از لطفش آب لطف چکید هم از ان نظم گوهری دزدید آن گهر یک عقل نه پسناید بر آن عقد خوشی میرواید زانکه جان هم بدان نمی گنجد که بجز سمع حق که نشنید</p>
---	--

اشعار العربی

سبحان من اعجب عن الالبصار رب عوالت الجلال واقرب من الاسرار سبحات الجمال
لقد وبالمعظمه والکمال فی الابداد والآنزال عالم الغیب والشهاده ذوالکبر المتعال احمد
علی ما نظر الی فی حق حفره بین النحله والاصال واریم اشبه عظمه من مرالی الجلال
بصره وراح الاحرار بعیم نعیم الاقبال وعطر النفاس الابرار بعیم نعیم الافضال الین الحیا
یا نوار الاحوال سیح لیهما بالعدو والاصال فاصبح القوم سکری وشمس وراح الوصال
مترشین لنفحات المزیذین روض تنجیه الکمال قوله حیث قال فمنهم من منتظر القضاء
الاجمال وحبهم بعیم نعیم من غیبه التوحید روح الحمال

<p>تعالی من توحید بالکمال بوالفرد ولقد بلا بداء جناب جلاله یسلو المراتی نلم یحضره محرو و دلب</p>	<p>لقدس من تفر و بالجمال له الملك الخظیم بلا زوال قیاب کماله عدنی السلال ولم یخلفه موجود بال</p>
--	--

و لم یعرفه تصدیق بفساد
ولا کل صنع قدرته بود
بری من صفائح کل شی
تجلی للعیوب بالذات طور
تجلی للعیوب بلا انطباع
تلاش النفس من ذاک التجلی
وعند ظهوره لم یبق شی
یراه بنوره اصحاب حق
بکل اسم که وصف قدیم
تعالی لیس یوجد فی مکان
توحید ان آیه بکل شی
علیم علیم السر و انفی
هو المقصود فی الاحوال طورا
هو اللمی الذی رحه بود
و اسقیم بکاس الحب صرفا
بملک قلبهم لم یطیف جسم
فلتتم بذکر الله جاز
و تاجی ابله بلزید حسنی
فلو اوحی اصطفی من شایهم
و آتاه الکتاب ہی و لورا
محل الانبیاء و ختم رسل
که قدم تخطی العرش سیر
فبجان الذی اسری بعبده

و لم یحقیق تمشیل الجلال
شواهد قدره و حدته حوال
لواحد انه مولا موال
فطور بالصفات و الافعال
تدلی بالقلوب دلی الزوال
وطار العقل من دال الجلال
و بل یبقی مع الشمس الجبال
و عیسه به ارباب حال
فلا حظ به اهل الجلال
و لم یوجد مکان منه حال
بلا معنی التقرب و التقال
بری فی الحال حال المال
هو الممود فی کل الافعال
قلوب العارضین ذوال الزوال
فاسموها یسنا لا شمال
فما فسا و فی من مجال
و متعتم بنور الله حال
و دروهم لم یطیف بالمحال
و اعطاء النبوة بالکمال
و ایده بآیات غوال
مسح لالا و اخر و الادال
که هم یطیر الی المحال
من الاقصی الی حرم الوصال

<p>دعایه با نثار التجلی سلام الله و الصلوٰۃ تری</p>	<p>کلمه با نثار الجمال علی حیدر الوری عدد الزمان</p>
ایضاً	
<p>از دامن صری بکاس الطرقت ساقینا قلیبا یفتور الطرقت ضارعا خلایا فاقه من دجبد من طرب قد جمعتنا لقرت من معلقه لنا عطاش بشرب الوصل للاح لنا فقلت للنفس و الساقی محتایا دلم یشرب المدام و من و کما وار بالصباء ملتمة بغیر شرب مدام الاحباب لنا اذا سکرنا خطرنا لکون من طرب هلا ارنوی من کار الوصل عطشا رایت من وسط سحر الشوق منما</p>	<p>و عکس طلعت فی الکاس لایقینا واقظ یفتون اللطف راقینا ما دام مجبده بالخط ساقینا واجب القوم صری من تراقینا روا شطره روم یاقینا با دج قد بلغت روح تراقینا ریح مشد مدت سواقینا و روح ترفع من راح تملاقینا و الروح روح و مجبده تراقینا فصارا علی العلی اولی بتراقینا دعایم فی الحج الاشواق یاقینا فقلت من هو ذاق الی تراقینا</p>
ایضاً	
<p>ما من امات و احیا بالخط و المحبا انظر الی فانی بنظرة منک احیا فان ترقبک من الرجیق الدنیا و من احبک تشلی الی الیم الدنیا</p>	<p>بخت نیک غراما و لفت الیا و قد یوشف رضا بوزی بکاس الحیا منک الملاحه لاحت بل الجمال ثریا فان حبک اوصی بذاک مادمت حیا</p>
ایضاً	
<p>یا من معنی علیک السلام منیتی ان اراک کل حیوتی</p>	<p>طال تنو می الیک این الدوام و علی العمر من لقاک خیام</p>

شعشعہ آواز اسکرت بہشت از ان یاد دکر اول دانی ایست و ان لم یبق فی الدنیا حیث مرایا دود مار دوی خودم دود دانشی کوس ایصل یوم بصلت شاد کن جانم گزین پیش	غلا جیو علی یسم الشیاتی بندہ یار دگر گشت باقی تیرا رک یا لرحمن من الشیاتی کہ از بے تو سرستہ ساقی انی کم کجاس بچوان شایقی نرا رو کاتیت بچوان عراقی
--	--

ایضاً

نہالے لم طایبع الشیاتی چراخ سر بندہ دجال یا شم علی اعلیٰ المعارج والمعالی بہ از ہشتم ہشتم ہست چاک و انی کم اصرح بانحدادی گولوس من اویم یکا میدان و کینت یہین فی افسانہ سحر کن فاش این سخن تا بچو حاج	دام اصدا علی علی العراقی چو کر دم باسیحایم و قاتی مطایا العجدرجی کا لہرقی و زامی این رواق بہت شایقی و لکن این تہمت اکون یانی کہ اورا خود نباشد بہت شایقی قطرات حزن من الشیاتی نیا ویزند اردارت عراقی
---	---

ایضاً

لقد فاح الربیع و دار ساقی صبا بوی خرق آور دکوی الا یا حسد الفحات ارض دریغار و زگار خوش کہ بگشت بکیت الا ان صبح یا لیلایا ز جور روزگار مانا موافق ا دریا ایہا الساقی از حق	دست نیم روشنائی العراقی کہ خوش گشت از نیم اور عراقی جوی الشیاق شقی ہشتیاتی نیم بخت بود و یار ساقی الای من زوایا مالایا جد گشت ز یاران و خاقی وداء القلوب من المراقی
---	---

دلم را شاد کن ساقی که نگذشت
و علی اعلیٰ لطفه ما رقیبه
بدرد جامی که اند روی به نیم
جزعت من لفرق کل یوم
بنال ایدل ز درد و غم که یوست
الا بل العسراق من قلب
عراقی خوش هو زار بکری

جدائی بر من از غم هیچ بانی
تقلبی من هو اکم فی افتراقی
جمال دوستان هم قیامی
واجرت الدموع من المآقی
گر قفا ر غم و درد فراقی
الیکم و استمل من اشتیاقی
که در بند وستان ز جفت طاقی

ایضاً که

الا قد طال عہدی بالوصالی
یوصلم دست گیر ای دوست آخر
یضیق من الفراق نطاق بلی
چه خوش باشد که منم پیش از مرگ
فراقک لایقار قتی ز مانا
ولا درمان مجو ما درد خو کن
ز مانا کنست لا ارضی بوصل
بدل نزدیک ارچه دوری از چشم
اما ترنی مال لبیت و الحزن
ولا امید دار وصل می باش
احن الیک و العیرات سخری
عراقی تنبذ دے جوی ادرا

و مالی الصبر من ذاک الجمالی
بزیر پائے جسم چند مالی
ویشاق الفواد اسے الوصالی
نشسته با تو یکدم جاے خالی
فمالی العجب مولالی و بالی
بجاے وصل هجر است حالی
نصرت الال ارضی الخیالی
دلم را چو همیشه در خیالی
مال من الهوے طول اللیالی
زور و حبه آخر چمت مالی
کما حن التمال لے الزلالی
یقین میدان که در بند محالی

ترجیعات

کس تلاءلات بدم
از صفائی می و لطافت جام

ام شمس تهملت بتمام
در هم آخت رنگ جام بدم

همه جامست و نیست گوی می
تا هوا رنگ آفتاب گرفت
روز و شب با هم آتشی کردند
گردانی که این چه روز و شب است
سر بیان حیات در عالم
انکشاف حجاب علم یقین
ورنشد زین بیان تر از روشن
جام گیتی شما را بطلب

باید است نیست گوی جام
رخت بر داشت از سیاه ظلام
کار عالم ازلان گرفت نظام
نیا که ام هست جام و باد کدم
چون می و جام فهم کن تو دلم
چون شب و روز فرض کن و سلام
جمله آغ از کار تا انجام
تا به بینی بحشم عقل تمام

که همه دوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل دین

آفتاب رخ تو پیداشد
و ام کرد از جمال تو نظر
حاریت بسته از لب تشکر
شبنم بر زمین چکید سحر
بر هو اشد بخاری از دریا
غیرتش غیر در جهان نگذاشت
نسبت اقتدار فصل بجا
جام گیتی شما را دمایم
تا ما کنون مرا نبود خبر

عالم اندر یقین هویداشد
حسن رویت بدید و شنید
ذوق آن چون بیافت گوشت
روی خورشید دید و دروشت
باز چون جمع گشت دریا شد
لاجرم عین جمله اشیا شد
هم ازلان روی بود و گویا شد
که بما هر چه بود پسیداشد
بر من امروز آشکارا شد

که همه دوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل دین

با چنین تشنه و زلال وصال
غرق آبیم و آب میجوییم

همه عالم گرفت مال مال
در و صایم و بنجر و وصال

آفتاب انامدن خانه و ما گلنج در آب تین و میگردیم چند گردیم خیره گرد جهان بدو اسے ساقی از لبتهای آفتاب بے بر روی خود بجای تا ابد با ازل قسریں گردد در چنین حالی شاید از گویم	در بدر میستدیم نوره مثال گرد هر روز بر یک مثال چند باشیم اسیر طعن و خیال کز نهاد خودم گرفت ملال تا چو سایه رخ آردم بزوال دی و فریادی مانشود همه حال گرچه باشد بنزد عقل محال
--	---

که همه ادست هر چه هست یقین
جهان و جانان و دلبر و دل و دین

ای تیر روز و شب جهان روشن بحدیست تو کلام دل شیرین نشد غمور جمال روشن آفتاب رخ جهانگیرت زیبدا در عالم از تو روشن سے نماید ز رو سے هر دونه که توان کرد در خمر زلفت اسے دل تیره گرد گشت ترا اندر آئینه جهان بنگر	برخت چشم عالمقان روشن بجمال تو چشم جان روشن عالم تیره تا کسان روشن میکند دم بدم جهان روشن کز یقین میشود گمان روشن آفتاب رخت عیان روشن خوشیتن باز خود نهادن روشن سر تو حیدارین بیان روشن تا به سینه همین بیان روشن
---	---

که همه ادست هر چه هست یقین
جهان و جانان و دلبر و دل و دین

مطلب عشق می نواز د ساز هر نفس نغمه و گر سازد همه عالم صدای نغمه است	عاشقی کو که بشنود آواز هر زبان زخمی کند آغاز که شنید آغوش چای دراز
---	--

راز او از جهان برد افتاد سر او از زبان نذرده چه حدیث است در جهان کشید خود سخن گفت و خود شنید عشق مشاطه ایت زانگیز تا بدام آورد دل محمود نه باند از من است سخن خود صدرا کے نگاہ دارد باز ہم تو بشنو کہ من نیم غماز سخن سر ازین سخن بردار کردم انیک بہت سخن ایجاد کہ حقیقت کند بزبان مجاز بہر از دہش از نہ لہب ایاز عشق میگوید این سخن باز	
---	--

کہ ہمہ دوست ہر چہ بہت یقین
جان و جانان و لبر و دل و دین

عشق ناگاہ بر کشید علم بتیاری عشق شور انگیز در ہر آئینہ حسن دیگر کون کہ بر آید بہ کسوت حق گاہ خرم کند دل غمگین گر کند عالمی خراب چہ پاک می نماید کہ بہت نیست جان گر بخوانی تو این خط و موم معنی حروت کون روشن شد	تا بہم برزند و جو و عدم شرد و شوری فکند در عالم می نماید جبال او ہر دم کہ در آید بصورت آدم گاہ غمگین کند دل خرم مہر را از ہلاک یک شب نیم خبر خطی و مہیان نور و ظلم باشناسی حدوث را ز قدم تا بدانی بقدر خویش تو ہم
---	---

کہ ہمہ دوست ہر چہ بہت یقین
جان و جانان و لبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالم تاب در نیاید بچشم تو دو جان پیش ازین بی رخت سحر جان	در فضای تو کائنات سراب کی بچشم تو اندر آید خواب سایہ در عدم سرای خراب
---	---

استوار مطلقیت تزیینت مهر چون سایه از میان برد اول و آخر اوست در هر حال گر صدمت از هزار جمله نیست بر تو خوانند آب را چو یست آب چون رنگ بوی گل گریز بزمیان نصیح هر ذره	سایه از نور مهر یافت خضاب ما چه باشیم در میان دریاب ظاهر و باطن دوست در هر باب در نیاید سخنر کی به حساب باز چون حل شود چه گویند آب لاجرم نام او نهند کلام میکن عشق خطه خطه خطاب
--	---

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود در صفای خیرش بزرگ آئینه رخسار نتوان دیدن روی او چه خوش باشد بوی او هم بدو توان درشت در خم زلفت او چه خوش باشد خود گرفتیم که در صفای خوش میتوان آنچه هست بود و بود اندر آئینه جان بارے	خوش بود خاصه ناگهان دیدن آشکارا همه نهان دیدن عکس رخسار و عیان دیدن خاصه رخساره چنان دیدن روی او هم بدان توان دیدن دل گم گشته ناگهان دیدن میتوانی همه نهان دیدن در رخ او یگان یگان دیدن میتوانی بچشم جان دیدن
---	---

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش است بالبش نودق منهنس چه نکوست در خط عنبرین او خوانند	یارب آن روی نازنین چه خوش است بارخش حسن بقرین چه خوش است سخن لعل و شکرین چه خوش است
---	---

<p>وز زمین با درت منم آید مهر جان بچشم جان بنگر من زمین گشته غائب او حاضر آنکه اندر جهان منم گنجد تافشان در آستان درش در جهان غیر او منم بیستم</p>	<p>بوسه ز لبش بهین چه خوش است در میان گمان یقین چه خوش است عشق با یار محبتین چه خوش است در میان دل جزین چه خوش است جان عاشق در آستین چه خوش است الم امروز همسرین چه خوش است</p>
---	--

که همه دوست هر چه هست یقین
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

<p>بیدی را که عشق بنوازد دل او را ز غم بجان آرد بخودش آسینان کند شغل خود کند خانه خالی از اغیار حسن خود را برنج بیاراید بر لب خویش بوسها شمرد خود درون راهنم فرو گیرد با عراقی که شمشه بکند تا بمستی از خویش تن برود</p>	<p>جان او جلوه گاه خود سازد تن او را ز غم بگرد سازد که به عشق هم نرسد سازد و انگه عشق با خود آغازد روی خود را بحسن بپردازد بارخ خویش عشق می بازد ناگهان از درون برود سازد دل او را بملطف بنوازد بجهان این سخن در اندازد</p>
--	---

که همه دوست هر چه هست یقین
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضا که

<p>در جام جهان نمای اول جام از مے عشق پر برآمد هر ذره ازین نقوش اشکال</p>	<p>شد نقش همه جهان مثل گشت این همه شکله مثل بنود همه جهان بفصل</p>
---	--

یک قطره و صد هزار منزل
تا مشکل تو همه شود حل
نقش درین بچشم احوال
رخساره نقش بند اول
باقی همه نقش با مغیل
چون گشت صفات تو مبدل
کاخچا شود این مرغ محفل
گر توانی بوجه اجل
از هر چه مفصل است و مجمل
میکن نظری خود امانیت فصل

یک جرعه و صد هزار ساغر
بگذر تو ازین قیود مشکل
کاین نقش و نگار نیست الا
در نقش دوم جو یار بنی
معلوم کنی که اوست موجود
خواهی که هنوز این حقیقت
خود را به شرابخانه انداز
از غمزه نیم مست ساقی
بستان قدحی کوینچر شو
بس هم بدر چشم مست ساقی

مجاورین رخ جانفرازی ساقی
در جام جهان نامی ساقی

عشق است می حریف آتام
عکسی بود از صفای این جام
نوشده هم ازین می غم انجام
گشت آبجیات در جهان جام
شد هر ده هزار عالمش نام
بسنگ که چه باشدش سر انجام
آن چسبند بود بکام و ناکام
بی می نفسی نگیرد آرام
هم مست شود ولی بایام
حال می ناب میکند دوم
نموده برون می زود و کام

عشق است که تهنیت است هم جام
آن جام جهان نامی اول
دان غمزه نیم مست ساقی
این جام که ساقی ازل و
زلان آب پدید شد جالبی
آغاز جهان به بین چه خیریت
هر خیز از اسبچه گشت پیدا
آنرا که ز می سرشت طلیعت
وانکس که هنوز در جاست
خزم دل آنکه از لب یار
ای بخیز از شراب هستی

در صومعه چند دیگ سودا
در میسکده نیز روزی چند
می نوش بکام دوست یاو

بختیم و هنوز کار با خام
نبشین تو بوقت صبح تا شام
پس هم بدو چشم آن دل آرام

می بین رخ جان فرای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود عالم
از عشق ظهور عشق و زحوا
بر دشت بجای خانه گشت
بر کف نبوشت نام و چینام
در همزه او وجود مکرزج
بنوشت و بخواند و باز پوشید
ای طالب اسم اعظم این نام
مفتاح جهان کتایب است آرا
چون بند طلسم را کشودی
بینی که همه تو مصفاست
در نه گم نام و تنگ خود گیر
چون بکشایند ناگه آن در

وز کاف کن و کتاب مبرم
اظهار حروف اسم اعظم
ز در و درین و نوشت در دم
نامی که طلسم اوست عالم
در نقطه اوست حرف مدغم
از دیده هر که نیست محرم
خواسته که ترا شود مسلم
بکش در این طلسم محکم
بینی که قوی خود اسم اعظم
معنی صبح و اسم مبهم
میزن در میسکده و دام
بکشای و چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فرای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود اغیار
سلطان سرامی عشق فرمود
یعنی که بجز حقیقت او
واجب شد ازین شهادت محکم

وز سلطنت شهود اغیار
پاکت سرامی ناز اغیار
در دار وجود نیست دیار
کز غیر نه عین بدنه آثار

لیکن چو نفیس کرد اشارت
چند آنکه همه گواه گشتند
دیدند عیان که است موجود
گشتند همه گواه و رفتند
انیت شهادت دادوا لعلم
این بود بدایت هر خلق
کثرت نفسی برای آن بود
چون ظاهر شد که جزئی نیست
گر در نظر تو کثرت آید
چون سر کثیر و جمع دیدی
فی الجمله ز غیر دیده بر روی

و غیار ظهور یافت ناچار
بر هستی و وحدتش بکیار
باقی همه محال پندار
هم با سر نیستی و گریار
این بود فرشته را هم اقرار
وین بود نهایت همه کار
تا وحدت او شود پدیدار
چه فائده از ظهور بسیار
وحدت بود آن ولی باطلوا
کثرت همه نقش وحدت انگا
اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد
صحرا می و جو در گشت و حال
همچو ست نشان صورت خود
و ایافت امانت خود آنجا
خود آن سر کوی بدر که اول
جان را به نیابت خود آنجا
در جان پوشید باز خود را
این بار چو آفتاب تابان
اول جو بخود نمود خود را
فی الجمله خشمه نند اغیار

بر مرتبه ها همه گذر کرد
هر کتم عدم که بی سپر کرد
چون در دل تنگت مانظر کرد
آنکه چو نظر به جام و در کرد
ز آنجا همه جهان سفر کرد
و داشت لباس خود بدر کرد
این بار لباس مختصر کرد
سرا ز در هر سرای و در کرد
انسان شد و نام خود بشکر کرد
ظاهر شد و نعمت او گر کرد

تفسیر صورت کجا تواند تغایب ظهور او در احوال ای دیده تو نیز دیدد بکشا	در نعت کمال او اثر کرد اظهار کمال بیشتر کرد مارا چه بخوبی شن خبر کرد
--	--

می بین رخ جان فدای ساقی
در جام جهان نهای ساقی

عشق از میس پرده روی نمود
پیش رخ خویش سجده برم
خود را بکنار در کشیدم
داوم همه بوسه بر لب خود
بودیم کی در دهن نمودیم
چون سایه با قناب پیوست
چون سوخته شد تمام مهیم
گویند که عشق را بپوشان
آنکس که زیان خویش خوا
پروانه که ذوق سوختن یافت
این حال اگر تعجب نماید
بر خیز اگر حرف مائی
می باش خراب در خرابات

کردم چو نگاه روی من بود
آن لحظه که او جمال نمود
آن نگاه که او کنار بکشد
آندم که لبم لبانش میسود
نابود شد آن نمود در بود
از ظلمت بود خود بر آسود
پیدا نشود ازین سپس دور
خورشید بگل نشاید اندو
پند من و تو بدار خوش بود
نبود بشعاع شمع خشود
بشور من از توانی بشنود
آهنگ شرابخانه کنز بود
در بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فدای ساقی
در جام جهانی نهای ساقی

یار است مرا و راس پرده
بر داشت ز رخ نقاب و گفتا
هر چه از دو جهان ترا خوش آید

افوار رخس سراس پرده
می بین رخ من بجا که پرده
آن من باشم در ای پرده

اشیا چه نقشه‌ها سے پرده
چون خوش نبود نوای پرده
انیت خود اقتصای پرده
هرگز نکلند عطای پرده
مارا نبود روا سے پرده
بیرون درست جای پرده
ویدر نبود سزا سے پرده
ورنه منم انتها سے پرده
وزویدر خود کشا سے پرده

عالم همه پرده مقدر
در پرده چه من سخن سلیم
این پرده مرا ز تو جدا کرد
نی نی که میان ما جدا نی
تو بار روا سے کبریا سے
جای تو همیشه در دل ما
من مردم ویدر جهانم
گر خفیت پرده خودیت
تو هم نه سراسی پرده خیز

می بین رخ جان نرزی ساقی
در جام جهان نهای ساقی

گشتی همه گرد کوی اقبال
کردی ره سال کشف احوال
کاشخا نرسد ملک بعد سال
پردا گرفت دهن بدینال
آورد شکسته را بچنگال
چون باز کند ز هم پروبال
کاشخا نرسد خوب نقه احوال
کثرت عدم محال در حال
بگذر ز حدیث پار و سال
خاک در او بدیده می مال
از آینه علوم و اعمال
آن راز که گفت اندا حال

آن مرغ که باز درین پروبال
بودی شب روز در نگار نوی
جانی بر سید او بیکدم
در اوج قزلی عشق روزی
ناگاه عتابه اندر آمد
اورا چه محصل که هر دو عالم
در قبضه او چنان نماید
خالیست جان شکار وقت
این حال ترا چه گشت روشن
گرد سر کوی حال میگردد
تا کشف شود ترا حقیقت
طاهر گردد ترا به تفصیل

می بین رخ جان غمنازی ساقی
در جامه جهان غمی ساقی

ایشانکه

عشق از تب و رخ عیان نماید یک دایره فرض کن جهان را بس آینه چهره حقیقت این دایره پیش نقطه نیست این نقطه ز سرعت تحرک یک نقطه آتشین بگردان این نقطه توشه شاد و عجیب هر نقطه تب و حال مطلق آن سرعت دور نقطه دیم هر نقطه تب و کمال هستی آن نقطه بیان کنم چه چیست آن نقطه بدان که ظل نور آن نور دل پیمبر باست	در آینه جهان نماید هر نقطه از و میان نماید هر دم تب و رایگان نماید لیکن بنظر جهان نماید صد دایره هر زمان نماید تا دایره روان نماید هم ظاهر و هم عیان نماید در صورت این و آن نماید ساکن سبک مکان نماید در کسوت ناقصان نماید هر چند ترا گمان نماید کان نور و رازی جان نماید آن کو که توحی عیان نماید
--	--

آن بحر محیط بی کرانه
آن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج است ریا نوری که کمال جمله هستی اول ز پی نظاره او و آخر هم از آفتاب رویش آن ذات که حق بد صفاتش	و آن نور که ظل اوست هما از تاب جمال اوست پیدا شد عین همه جهان حیا شد صورت جسم و جان بودا او را بشکر چه با شد اسما
---	---

وان روی که حق بد تواریخ
فی الجمله جمال صورت اوست
در آینه مصطفی چه بیند
کو عاشق روی حق بیاگو
در صورت او حق از ندیدی
در صورت شرع او عرفانی
بیند او که شفاعت او

باشد همه واسطه و طه
آئینه ذات حق تعالی
جز حسن و جمال ذات والا
بسنگ رخ خوب مصطفی را
او را به یقین به بنی انجبا
چون دیار حقیقت آشکارا
حاصل شودش مقام اعلی

ماهر لطف بدیده حق
بیند همه اید جمال مطلق

ایضاً

ساقی بار من که فرو رفت آفتاب
منسکر بد آنکه روز فرو شد قومی بیاب
بنیاد عمر اگر چه خراب است باک نیست
یاران شدند دست مرا بخت خفته ماند
بکشای قریب را به که در مبار ماندیم
مستم کن آنچنانکه سراز پایم گم کنم
تا جمل که او بودند جهان ماندند من

بنامی نیم شب رخ خورشید مه نقاب
کز آسمان جام بر آید خود آفتاب
خویشتر بود نهاد خرابان خراب
بیدار کن موی من آن خفته راز خواب
وز بوند مرمرانه را ماند مگر شراب
فی پامی انم از سرون فی راحت از عذاب
خود بشنود ز خود لسن الملک را جواب

ساقی مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و در هر چه بود جرعه بیار

مستم کن آنچنانکه ندانم که من منم
نارنج شوم ز شعبده بازی روزگار
تلاش دار بر سر عالم قدم نهم
در تنگنای غلت هستی چه ماند نام

خود را مگر در محسوسات انگنم
زین حق دورنگ جهان مهره بزرگم
عیتار و از خود بی خود را به اشتگنم
تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم

پیوسته شد چو شبنم بودم تا آفتاب
سوی سماع قارس کشایم در ریخه
چون پیش آفتاب شوم خود زده و آ
چون عکس آفتاب در آئینه افکند
چون جمع شد وجود من از جمع قفقه

گویند هر آنکه که همه مهر و شرم
تا آفتاب نجیب در آید ز روز غم
معذور باشم از زنا شمس و دم زخم
آدم از ویرس نگویند که آه خرم
مطلق بود وجود من از چه ز معینم

ساقی بیار دانه مرغانی لامکان

در پیش مرغ همت من دانه افشان

تا ز آشیان کون چو سپهر رخ بر پریم
بگذارم این نفس که بر وبال شکست
در بوستان پیچری جلوه کنم
شبه باز عیشیم که پرواز من سزد
چه عرش و چه تری که همه ذره بود
هر ذره سازم اگر خود به ز آفتاب
سبحان آن نفس که ز من شبنوی جانگ

پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
زان سوی کائنات پروبال گسرم
وز آشیان هفت درجه پروانم
سدره مقام و کنگره عرش منظم
در پیش آفتاب خمیه منورم
در بحر زرت بخوری از غوطه خورم
آن او بودند من میوه هیچ نگریم

ای بیخیز حالت مستان باخبر

باری نظاره را بجزایات بگذرم

آنانکه گوی عشق زمیران ر بوده اند
خود را چو گوی در خم جوگان نگنداند
گشت امید را ز در چشم آب او داند
تا سر چو پانهاده درین ره چو طالبان
هر لحظه دیده اند خیال عکس وی یار
در وسع آدمی نه بود انچه کرده اند
در کوی بخودی نه کنون پانهاده اند

بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
گوئی مراد از خشم جوگان ر بوده اند
بنگر پیش چگونه سر او ان روده اند
بس مر جا که از لب جانان شنوده اند
آئینه دل از قبیل آن زدوده اند
ایشان مگر وطنیت افسان نبود
کز نا در عدم همه خود دست زاده اند

آندم که جام باد و نگوشت را کرد و باد
از رنگ و بوی باد و یکی مشت خاک را
این بلف بین که بی غرضی خاک تره را
این بود البعب رموز مگر که چه جهان
و چه جسم برای صبح از نسیم می
چندین هزار عاشق شیدا از یک نظر
نقشی که کرده اند درین کارگاه خنوع

بر خاک تره جرمه ای تا ز کرده اند
خوشت تر هزار بار ز گاه ز کرده اند
از در دس سرشته افوار کرده اند
آب و گل خزانه کسرا کرده اند
مستان خفته را همه پیدا کرده اند
نظارگی خویش پیدا کرده اند
در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

انگند سحر عشق صدت چون بر
گوشه شاس هرگز نشکند صدت

چندین هزار قطره ز دریای بکیران
ناگه در آن میانه یکی موج زد و محیط
در ساحت قدم نبود کون را اثر
آنجانه اسم باشد نه رسم نه خبر
نموده چون جمال از دل بداد که
جمله بود یکی نبود از دوی اثر
این قطره ز قلزم توحید بمیش نیست

افتاد ابر فیض بر اطراف کون فلکان
هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان
در سحر قطره را نتوان یافت نشان
نه عرش نه تری نه اشارت نه تر جان
او باشد و جز او نبود هیچ این آن
توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید زو اجمال نیاید جو و مقال
روشن کنم ضمیر توحید لایزال

برتر ز چند و چون جیوت جلال او
نگذشت و نگذرد و فلس هیچ کمالی
گر نیستی شعاع جالش همه جهان
گر در نقاب نور جالش شدی عیان
از لطف تدبیر نموده فراق او

بیرون ز گفت و کر صفت لایزال او
گر در سدا قات جمال و کمال او
ناچیز بودی از رشحات جلال او
عالم بسوختی ز فروغ جمال او
در قبر کلفت تعبیه کرده وصال او

پیوسته شد چو شبنم بودم بافتاب
سوی سماع قدس کشایم در ریخه
چون پیش آفتاب شوم محو ذره و آ
چون عکس آفتاب در آئینه افتد
چون جمع شد وجود من از حوض قفصه

گویند بر آینه که همه مهر روشنم
تا آفتاب تحیب در آید ز روزم
معذور باشم از زمانه شمس و دم زخم
آندم از ویرس نگوید که آه منم
مطلق بود وجود من از چرخ مغنیم

ساقی بیار دانه مرغانی امکان

در پیش مرغ همت من دانه نشان

پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
زان سوی کائنات پروبال گسرم
وز آشیان هفت درجه بردن بزم
سدره مقام و کنگره عرش منظم
در پیش آفتاب ضمیمه منوم
در سجرات بخودی از غوطه خورم
آن او بودند من بسوی هیچ ننگم

تا ز آشیان کون چو سپینخ بر بزم
بگذارم این نفس که پروبال شکست
در بوستان بخبری جاده کنم
شهباز عرشیم که پرواز من بسزد
چه عرش و چه شری که همه ذره بود
هر ذره سازم اگر خود به ز آفتاب
سبحان آن نفس که ز من بشنوی جانگ

ای بجز ز حالت متان با خبر

باری نظاره را بجز آیات بگذرم

بنگم که وقت کار چه جولان نموده اند
گوئی مراد از خیم چو گمان نموده اند
بنگم پیش چگونه شد و این نموده اند
بس مر جاکه از لب جانان شنوده اند
آئینه دل از قبل آن زدوده اند
ایشان مگر طبیعت افسان نموده اند
کز ما در عدم همه خود مست زاده اند

آنانکه گوی عشق زمیدان ر بوده اند
خود را چو گوی در خم چو گمان نگنده اند
گشت امید را ز در چشم آب اوده اند
تا سر چو پانهاده درین ره چو طالبان
هر لحظه دیده اند خیال عکس دی یار
در وسع آدمی نه بود استیحه کرده اند
در کوی بخودی نه کنون پانهاده اند

<p>آندم که جام باده نگون ساز کرده اند از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را این لطفت بدین که بی غرضی خاک تیره را این بود العجب رموز مگر که همه جهان در صبحدم برای صبح آفرینم می چندین هزار عاشق شیراز یک نظر نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع</p>	<p>بر خاک تیره جرمه اشیا کرده اند خوشتتر هزار بار ز گمازار کرده اند از در دس سرشته انوار کرده اند آب و گل خزانه اسرار کرده اند مستان نغمه را همه بیدار کرده اند نظارگی خویش بیدار کرده اند در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند</p>
--	--

افکند سحر عشق صدمت چون برتر
گردد شانس هر که نشکند صدمت

<p>چندین هزار قطره ز دریای بکیران ناگه در آن میانه یکی موج ز تحمیط در ساحت قدم نبود کون را اثر آنجانه اسم باشد نه رسم نه خبر نبوده چون جمال جلال از دل بدانکه جمله بود یکی نبود از دوی اثر این قطره ز قلمم توحید بمیش نیست</p>	<p>افتاد ابر فیض بر اطراف کون فلکان هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان در بحر قطره را نتوان یافتن نشان نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجان او باشد در جزا و نبود هیچ این آن توحید بی مشارکت آنجا شود عیان ناید یقین حقیقت توحید در میان</p>
--	--

توحید زو اجمال شاید چه در مقال
روشن کنم ضمیر توحید لایزال

<p>برتر ز چند و چون جیوت جلال او نگذشت و گذر و فتنه هیچ کمالی گر نیستی شعاع جالش همه جهان گردن نقاب نور جالش شدی عیان از لطفت قد باز نموده خراق او</p>	<p>بیرون ز گفت و گفته لایزال او گر در سر ادقایت جمال و کمال او ناچیز بودی از بر شجاعت جلال او عالم بسوختی ز فروغ جمال او در قبر لطفت تعبیه کرده وصال او</p>
--	---

در حست جمال رخ میمال او زنده شده همه بنسیم جمال او	هر دم نزار عاشق مسکین برآوده چنان بس یافته نسیم گلستان زرقش
	ای بختی زلفش گلزار بوی او آخر بنال زار سحرگه بکبوی او
بر در که قبول تو آورده ام نیاز امید کنه درت نشوم نا امید باز خواهی به محشر افکنی خواهی همی نواز بازش ربانی از تفت همچون جانگداز هم تو ز روی لطف و کرم کار من بسیار آنرا که از سخت بر آورده بنواز ای دوست در بروی طفیلی کن فراز	ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز امید دار بر در لطف فتاده ام دل زان تست بر سر کویت فگنده ام گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر از کار سازی دل خود عاجز آیدم خوارش کن بذل حجاب خود ای عزیز چون بر در تو بار بود دوستان را
	بخشای بر عراقی مسکینت ای کیم وز لطف شاد کن دل غمگینش ای حیم
ایضا	
دیده بی نور ماند دل بی یار دردمندم سپر انانالم زار چون نشویم سخن دل زخار ماندم افسوس باپی بر دم مار منم امروز و دشت شب تار رفته از سر مسیح و او بیار هم دل از دست رفت هم دلدار مرهم نیست جبهه غم و تیار بودی اگر چشم بخت من بیدار	کارم از دست رفت دست از کار دل نگارم چرا نگرم خون خاک بر فرق منم سپر انگنم یار غارم از دست رفت دروغ آفتابم ز خانه بیرون شده حال بجا پاره چگون بود خاطر عاشق چنان باشد سوخته ز آتش جدایی او روز و شب خون گریشی برین

	چکنم جمعیت چساده این کار	کارم از گریه رست می شود	
	ولم از من بسی خواب ترست خاطر م از جگر کباب ترست		<p>دوش پر سیدم از دل نکین دل بنالید زار گفت میس چون بود حال ناتوان مور زیر چنگ آردش دم سیمخ باز سیمخ بر برده به او انکه کرد از نفس چنان پرواز منم آن مور و انکه آن سیمخ چون بگردش نمیرسد جریل دیدار نکند نفس سیمخ چون نه گنجیب زیر نه پرده از حدود صفات بیرون شد</p> <p>بے رخ یار چونی امی سکین چه دم شرح حال خود می بین که کند قصد کعبه از در چین بروش تبر از سپهر برین ماندا و اندران مقام خرمین کاثرش در نیافت روح مین مخ عرش آشیان سدر نشین چه عجب گر باندش بزمین بی صدف قدر یافت دشمن شد سرا پرده زرد بعلیین وانا بر اقطار ذات گشت کمین</p>
	اور روان کرد سوی ضوال پس باز شوقش طایان جو روح القاس		
	گریه بر سپرد بر جوان نکینم غلفی در همه جهان نکینم شوری اندر جهانیا نکینم خاک بر سر زمان زمان نکینم سیل خون در صا حبان نکینم زین خطر گاه بر کران نکینم خویش تن را بر آسمان نکینم	<p>تا یه از شور در جهان نکینم رستخیزی ز جان بر انگیزیم بر فسر دریم آتشی ز درد سنگ بر سینم خطه خطه ز نیم آب حسرت روان کنیم از چشم غرق خونیم خیم ز تا خود را قدسے بر هوا نمیم مگر</p>	

از سپیده جتوی او نظر می در نیایم در مکان او را مرکب عشق زیر ران آریم	در ریاض خوش بنان گلنم خویشتن را به لامکان گلنم رخست را سوی کن فکان گلنم
--	---

بس دران بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

ایضاً

کان بنای جان حیران کو ماهجه عاشقیم دوست کجاست گردیدید آن قدس برگردیم بس ز روحانیان خبر پریم پیش مرغان عرش لا به گنجیم شاهباز فضای قرب کجاست پرتو آفتاب ستر قدم چند اشارات خود صریح کنم مطلع نوردو الجلال کجاست خاتم اولیسا امام زمان صاحب حق بهار عالم قدس	آرزو سے دل مریدان کو ہمہ وردیم جلد در مان کو کاشخیر آن شسوار میدان کو کامی ندیمان خاص سلطان کو کاخرا این تخت را سلیمان کو آفتاب سپہ عرفان کو در سرائی حدوث تابان کو غوث این قنبل چرخ بیان کو مشرب قدس فیض سبحان کو مرشد صد ہزار حیران کو زکریا ندیم حسان کو
--	---

چه عجب گر بگوشت جان ہمہ
آید از سر غیب این کلمہ

ایضاً

کاین دم آن سرو شتاباست دشنگاہش بین لم یزلیست نزلش صحن قاپ قویینست	آنکہ امروز دست او بالاست رتبش بر تراز قیاس ہماست مجلس اولیسا او ادناست
---	--

در هوای هویش جولان هر دو عالم درون قبضه او گرچه در جای نیست لیک دیدن باید که جان تواند بدید در جهان آفتاب تابانست هر که خواهد که روی او بیند دیدن روح بین بدست آورد	در سرای حقیقتش ماست باز او در درون صفت ماست هر کجا کش طلب کنی آنجاست ورنه او در همه جهان پیداست عیب از بوم و دیده عیاست گو بیدین وی جان اگر بینیت گر ترا آرزوی مولاناست
---	---

آنکه او را میسان جان جویم
چون بینیم میش او گویم

ای گرفته ولایت از تو نظام دیده مصطفی بتور روشن هم تو مبعوض انبیا بقد دل ابدال چاکر تو زبان بی تو من بی مراد مانده و تو چه شود گر کند دران حضرت چه کم آید گرا از شفاعت تو ای زخمت تاب آفتاب دل زره بی تاب مهر چون باش	چون نبوت مصطفی شده نام شادمان از تو انبیا می گرام هم تو مضبوط اولیا بتمام جان او تا از درد دیده غلام یافته از مراد خود همه کلام نامه قصه با عنایت تو تمام کار سحرا ره شود بنظام روشن از تو تصور در سلام همچنانیم بی زخمت و سلام
--	---

گرچه سهل است این شتاب پیش
مهر از قطعت عیب ذره پیش

بر تو انوار حق مقدر باد تجلی ذات طلعت تو در طرب خانه وصال قدم	حسن تو در تو مردم اظهار باد چون دلت لحظه لحظه انوار باد هر زمانت سه روز دیگر باد
---	--

<p>ز آن خاص معنای آب بخت زانیم ریاض انفاست بجهالت که مجمع حسن است روحه روحه منور تو هر سعادت که حاصل است هر دو فسر زنده تو که او تابد قطب شان صدر منقده کمر</p>	<p>منظر قدسیان منور باد جان روحانیان معطر باد دیده جان ما منور باد رشک گلزار خلد از هر باد درستان ترا میسر باد هر کی غوث هفت کشور باد که مقامش ز عرش برتر باد</p>
<p>بر سر کوه هر کی گردون چون عراقی همیشه چاکر باد</p>	
<p>ارضا له</p>	<p>ش</p>
<p>در می کده با حریف تلاش از خط خودش نگار بخوان بر نقش نگار فتنه گشتم تا با خودم از خودم خبریت مخوریم بسیار ساق در صیدت آچو می نگنجند من نیز ترک زده گفتم</p>	<p>بشیرین شرابش شش با ستر و جهان می کن فاش زان روی نیروم بقاش با خود نفسی بنده می کاش نقل می از ان لب تک باش و روی کش روی پرست و فاش اکنون شب و روز بچو او باش</p>
<p>در می کده یکدم سبوس باشد که میایم از تو بوس</p>	
<p>ساقی بده آب زندگانی می ده که نمی شود میسر هم خضر خجل هم آب جوان گو شرم چو صدق شود که چنین</p>	<p>اکسیر حیات جاودانی بآب حیات زندگانی چون از خط و لب شکر شانی آهیم که ز عمل در چکانی</p>

	کز تاز و کرشمه بازمانی بغریب مراجعت آنکه دانی چون دست نداد و کامرانی	شمشیر بکشتن به کشتن ما هر پخته کرشمه دگرگون در آرزوی لب تو بودم	
	در میگرد میگویم سبوتی باشد که بیایم از تو بپوشی		
	کمان یار شد هنوز دمان وان نیز بید کرشمه دمان کز پرده برون قنادین ران چون طرد او شد سرافراز آن سحر که رماندم از خود باز چون جام بمانده ام و من باز اینک طلب تو کردم آغان	ای مطرب عشق ساز بوزان دشنام و در بجای بوسه پنهان چه زخم فواعتی شفت در پاش کسی که سر میگرد در بخت خودم بیارسانی عمریت که آرزوی آن می گفتی که بجوی تا بیاربی	
	در میگرد میگویم سبوتی باشد که بیایم از تو بپوشی		
	سودای تو آتش جگر سوز خوشت زینار حید و نوروز از لعل تو گوهر شب افروز فریاد از آن زلف کین تو ز از قد تو راستی بیاموز اینک چو قلندر آن شب روز	ای روی تو مجمع مجلس افروز رخسار خوش تو عاشقان را بکشی لب و بخنده بنای ز نهار از آن دو چشم خوشخوار چون زلف تو کج مباد با ما آن رفت که رفتی به مسجد	
	در میگرد میگویم سبوتی باشد که بیایم از تو بپوشی		
	در ده قدح نشاط انگیز	وقت طربست ساقیا خیز	

از جوهر تو در ستیخ بر نهامت
 بستان دل عاشقان شیدا
 خون دل ما بریز آنگاه
 روان خنجر غمزه دلاویز
 کردم بوس لبست ندیم
 نذر کس کردم که تا توانم

بشان شر و شور فتنه منگیر
 از طره دگر بار آوریز
 با خاک درت بهم بر آمیز
 بر بختلج خون ماکن تیز
 کامی چو از ان لب شکریز
 توبه کنم از صلاح و پیریز

در میگذرد میگذرد
 باشد که بیایم از تو بگویم

ساقی چکنم با غرد جام
 گوشتم سخن لب تو بشنید
 بایا لب تو عاشقان را
 دل زلفت درخ تو و دید ناگه
 سودای دور زلفت بقرارت
 باشد که رسم بکام روزی
 در زانکه نش لب تو روزی

کستم کن ازان می غم انجام
 خشنود شد از لبست بدشنام
 حاجت نبود با غرد جام
 رفقت بوی دانه در دام
 برد از دل من خرد دادم
 در راه امید میسر غم گام
 دانی چه کنم بکام و ناکام

در میگذرد میگذرد
 باشد که بیایم از تو بگویم

دل از دل بقرارت شستم
 بیدل شدم در جان بیکبار
 گویند چگونگی چه گویم
 در دام غلظت سازه بودم
 ساقی قدحی که از می عشق
 شد نوبت نوشیدن پرستی

و اندر سر زلفت یار بستم
 چون طره یار بر شکستم
 منم ز بخش چنانکه هستم
 هم طره او گرفت رستم
 چون چشم خوش تو نیمستم
 آمد که آنکه می پرستم

فارغ شوم از رسم عراقی در محنت او چو باز رستم

در میسکده میکشتم سبوسه
باش که بیایم از کوچه سبوسه

ساتق می و مهر ریز در جام
این جام جان نما بمن ده
بیتیم مگر آفتاب رویت
جان پیش رخ تو بر نشام
خود ذره چو آفتاب بنیاب
در بند خودم من تو کم
که دانه من که مرغ جانم
کی باز رسم ز بیم و امید
کی خانه من خراب گردد
در صومعه بار خفته نشستم

بنما لبش آفتاب از بام
تا بنگرم اندر دوسرا نجام
تا با سحر که ز مشرق جام
گر بنگرم آن رخ غم انجام
در سایه دلش نگیرد آرام
کا زود شوم ز بند آیام
یکبار ه خلاص یابا از دام
کی پاک شوم ز رنگ و ز نام
تا مهر در آید از درو بام
بر بوی تو چون نیافتم کام

در میسکده میکشتم سبوسه
باش که بیایم از کوچه سبوسه

ساتق ز شرابخانه نوش
مستم بکن آنچنانکه در حال
در خود رسو من کنی نگاری
سر مست شوم چو چشم مست
تا بود که ز لطف دل تو از دست
دارد چو با لطف تو دلم حشم
بگذار بر بنه ام ز لطف
چون نیست کسی مرا خریدار

کیم جام بیاورد بر پیش
از بهستی خود شوم فراموش
بی باده شوم خراب و بد پیش
گرچه هیچ بیایم از لبت نوش
گیرم همه کام خود در آغوش
میدار بحال ار تو هم گوش
در من تو ز مهر بانی نوش
مولای تو ام قد نیز مغروش

دیگ دل بین اگر چه خام
بر آتش شوق میند جوش
در صومعه چنتمت نمودیم
الکون شب و روز بر سر دوش

در میکده میکتم سبوسے
باشد که بیایم از تو کوبے

ساقی بنا رخ نکویت
تا جام طرب کشم بهویت
ناخورده شراب ست گردم
نظار کے رخ نکویت
گر صامت نمیدهی که خام
یا دآر بدرودی سبویت
آیا بود آنکه چشم تشنه
سیراب شود ز آب ربویت
گنظار ز تشنگی نمیسرم
سیراب شوم ز آب ربویت
یا هیچ بود که نتوانے
باید سحر سے نسیم کویت
از تو به و ز نه به کوردم
تا بود که رسم دمی اکبویت
دل حبت تر نیافت نسوس
واماند کنون ز حبتجویت
راے تو نکوست با هر کس
با من چه که بدقتا و محویت
مے گریم روز در فراق
سے نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت
از سخت نیافتم حویطیت

در میکده میکتم سبوسے
باشد که بیایم از تو کوبے

ساقی بدد آب زندگانی
پیش آرجیات جاودانی
می ده که کسے نیافت هرگز
بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مقلے را
یرکن دوسه رطل انگانی
شاعیه که دمی بدو ستار
آن ساغر مهر و دستگانی
بر خیزم ترک خویش گریم
گرمیج تو با خودم نشانی
در از دل من غمت در آید
جان پیش کشم شادمانی

<p>جان از درد دیده دوست دارم از عاشق خود گران چه گیرم از بهر رخ تو میکنم چشم در آرزوی رخ تو دیدم</p>	<p>از انروی که در میان جانی چون بادل و بانس زریانی از دیده همیشه دیده بانی عمری چو نیا نغمه امانی</p>
<p>در میسکده میگذشت سبوسه باشد که بیایم از تو کوبوسه</p>	
<p>ساقی سر در دسر ندارم یک جره از جام می بزم ده از جام تو قافم نگار دس یاد آرزو دمی از آن چشم بگذر از که بهر درت نشینم از دست مده که زخم آرد زنده نفس بر آسایم این یک نفسم تو نیز خوشدارم در سر دارم که ایام فرو نایافته بوی گلشن وصل</p>	<p>بشکن بر لبم می خام تا در شکم آنکه خاک دارم خاکم که بجز جگره سر دارم کنز خاک در تو یادگارم آخر ز زکوی تو غبارم دستیم بده که دوست دارم تا پیش رخ تو جان سپارم چون با نفس فتاد کارم دست از همه کار بدارم در سینه شکست هر خام</p>
<p>در میسکده میگذشت سبوسه باشد که بیایم از تو کوبوسه</p>	
<p>باقی دوسه دم که هست ساقی قدفاشته الصبوح فارک در کیسه چو نقد نیست جربان که اصبر قد صدت حته در داکه بخیره عمر بگذشت</p>	<p>در ده مدوحیات باقی من قبل فوات الاعشاقی بستان قدحی بیار ساقی روحی بلغفت الی التراقی تا بوده میسان ماتاقی</p>

بر آتش شوق میزند جوش الکون شب در زیر سر دوش	ویگ دل بین اگر چه خامست در صومعه چشت قدیم
--	--

در میسکده می کشم سبوسے
باشد که بیایم از تو بوسے

تا جام طرب کشم بهویت نظار گے روح نکویت یاد آرد بدردی سبویت سیراب شود ز آب بهویت سیراب شوم ز آب بهویت یاد سحر سے نسیم کویت تا جو کہ رسم دمی بکویت و اما ند کنون ز حب تبویت با من چه که بدقتا و محویت مے نالم شب در آرزویت از خجست نیافتم جو پویت	ساتی بنا رخ نکویت ناخورده شراب مست گردم گر صاف نمیدهی که خامم آیا بود آنکه چشم تشنه مگذارد ز تشنگی بمی برم یا هیچ بود که نتوانے از قوب و زهد قوبه کردم دل حبت ترانیافت نسوس راے تو نکوست با هر کس مے گریم روز در فراق بر بوی تو روزگار بگذشت
---	--

در میسکده می کشم سبوسے
باشد که بیایم از تو بوسے

پیش آرزیات جادوالی بی آب حیات زندگانی پر کن دوسه رطل ایگانی آن ساغر مهر و دست نمانی گر هیچ قوب با خودم نشانی جان پیش کشم بشادمانی	ساتی بده آب زندگانی می ده که کسے نیافت هرگز در مجلس عشق مقلے را شاید که دمی بدو ستاد بر خیزم در ک غولیش گیم در از دل من غمت در آید
--	---

جان از درد دیده دوستدارم
از عاشق خود گردان چو گری
از بهر رخ تو میکند چشم
در آرزو رخ تو دیدم

ز آن روی که در میان جانی
چون بادل و بانش رسانی
از دیده همیشه دیده بانی
عمری چو نیا ختم امانی

در میسکده میگذرم سبزه
باشد که بیایم از تو بوسه

ساقی سر در دس ندادم
یک جره از جام می بزم ده
از جام تو قافله نگذرده
یا در آرزو می از آن چشم
بگذارد که بر درت نشینم
از دست مرده که زخم اکوت
زنده نفس بر آسایم
این یک نفسم تو نیز خوشدارم
در سر دارم که این بارم
نایافته بوی گلشن وصل

بشکن بر لبم می خوارم
تا در شکم آنکه کجا دارم
خاکم که جگر چه سر در دارم
کز خاک در تو یادگارم
آخر ز کوی تو غبارم
دستیم بده که دوستدارم
تا پیش رخ تو جان سپارم
چون با نفس فتاد کارم
دست از همه کار بدارم
در سینه شکست هجر خوارم

در میسکده میگذرم سبزه
باشد که بیایم از تو بوسه

باقی دوسه دم که هست ساقی
قد فاشه الصبوح نادرک
در کیسه چون نقد غایت جربان
که اصبر قد صبرت حتم
در دما که بخیزه عمر بگذشت

در ده مدوحیات باقی
من قبل خوات الاعشاقی
بستان قدحی بیار ساقی
روحی بلغفت الی التراقی
تا بوده میسان مالتاقی

ما استغفرت سمنی حدیثا
من زان توام تو مان برایش
اشتناق الی لقا کفانظر
بگذار که بر در تو باشم
استاذن بابکم عسی ان

ماتاب نیکو کم مذاقی
خوش باش عشق اتفاقی
لی وجوب نظره الانا قی
کتر زنگ درت عراقی
سخطی نظر اکبر صدر اقی

در میسکده می کشم بدوئے
باشد که بیایم از تو بگوئے

ساقی قدری که نیم سقیم
از صومعه پا بر دین نهادیم
از جور تو خرقه ها دریدیم
جسز جان گریه دگر ندادیم
مارا بر بلان زما که تاما
با هر چه که داشتیم پیوند
بر در که لطف تو قنادیم
گر نیک بدیم و ربد و نیک
دوره قدری که از عراقی

آنچو ر صبور حسی سقیم
در میسکده متکلف نشستیم
وز دست تو تو بهما شکستیم
بسیار که نیک تنگ بستیم
بافتن نشستیم تپت پرستیم
از بهر تو زان چه بستیم
در رحمت تو امید بستیم
هم زان تو نیم هر چه بستیم
الا به شراب بازار بستیم

در میسکده می کشم بدوئے
باشد که بیایم از تو بگوئے

ایضا که

سر بر از لطف جانی ساقیا
میل جانها جله سوئی هست
زان بحشیم من آئی هر زبان
از می عشق ارجه مستی کن

خوشتر از جان بیت آلی ساقیا
رو که شیرین دستانی ساقیا
کز صفات بر روانی ساقیا
با حسریان سرگرافی ساقیا

وعد می ده اگر کج بود بر لب نمود بوسه ای که تبین زان شد خاک و رت که با خرم از لطافت در دنیا بد کس ترا گوش جانها پر گهر شد زانکه تو در دل همیشه حسن و لطف بخش	گر بهسان در کمانی ساقیا ذوق آب زندگانی ساقیا جسمه برین نشانی ساقیا زان تعلیم شد که جانی ساقیا از سخن دوری چکانی ساقیا آشکارا و نهانی ساقیا
--	---

نیست در عالم عراقی را او
بر لب تو کامرا نه ساقیا

الغزلیات

هر سحر صد ناله و زاری که تم تبین باد می پیام و بر باد عمری میدهم چون ندادم از عمری با باد میگویم سخن آتش دل چون میگرد و باب دیده کم تا که خاکستری گردم بیادی بر شوم مردن خاکی شدن بهتر که بتیو زیستن	تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما ورز بر خاک در توره کجا باید صبا چون نیامد مرهمی از باد میجویم شفا نمیدهم بادی بر آتش تا بر سوزد مرا دارم زین تنگنای محنت آباد بلا سوخش خورشتر بسی کردی تو گردم جدا
---	--

خود نداد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد باغیا

ای مرا یکبارگی از خوشی تن کرده جدا دل ز غم رنجور و تو فارغ از دوز حال او شب خیالات گفتم با جانم که چون شد حال دل دوستان لازما کشتی زار زدوی روی خود برود دل را با تو آخر آشنائی پیش ازین اینچنان خاک و غبار غلط نقش باید جان سپرد	گر بدان شادی که در راز تو بزم مرجا باز پس آخر که چون شد حال آن بیاد نعره زد جانم که ای مسکین بقا با دلترا در طریق دوستی آخر کجا باشد روال این کند هرگز که بر این آشنا با آشنا خسته کامید دارو از نگر و بیان دفا
--	--

دل برفت از دست از تیار تو خون جگر	دید با کز خاک درگاه تو جوید تو تیس
	نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی کویرا

از عراقی دوش بر سیم که چوست حال تو
گفت چون باشد کسی تگز دوست آن باشد جدا

کشیدم پنج بسیاری درینا	بکام من نشد کاری درینا
بهمالم دراکه دیده بار کرم	ندیدم روسه دلداری درینا
شدم نوکید کاندیشم مید	نیامد خوب رخساری درینا
ندیدم که هیچ گلزاری بهمالم	که در چشمم نزد خاری درینا
مرا یاریست که من یاد ندارد	که از دلتچین یاری درینا
دل بیمار من بنید نرسد	که چون شد حال بیمار من درینا
شدم صد بار بر درگاه دلش	نداده بار یکباری درینا
ز اندوه فراقش بر دل من	رسد هر لحظه تیار درینا
بسر شد روزگار من بی رخ او	نماند از عمر بسیاری درینا

ز بس ماند از عراقی تا که میرسد
چنان گوید که سر داری درینا

ندیدم در جهان کاشی درینا	ماندم بی سرانجامی درینا
گوارنده نشد از خوان گیتی	مرا خنده آشتامی درینا
نشد از بزم وصل خوبرون	نصیب نخت من جامی درینا
مرا در از رخ دلداری در دست	که آنرا نیست آرامی درینا
فرو شد روز عمر و بر نیامد	از آن شیرین لبم کامی درینا
دیرین امیدم رفت آخر	کند یادم به پیامی درینا

چو دادیدم عراقی نزد آن دوست
نمی ارزو بدشنامی درینا

این حادثه بین که زاد مارا آن یار که در میان جاکست در خانه مانده نهد پای روز سهیسلام یایا دانست که در غمگینی او بر ما در وصل خود فروغت خود ما در روزگار گونی	این واقعه کو قتل دمارا برگوشه دل نهاد مارا از دست مگر بداد مارا آن یار نکر دیاد مارا از لطف نکر و شاد مارا خود حجب درمی کشاد مارا از مهر فراق زاد مارا
---	--

ای کاش نژاد می عراقی
کنز دوست همه فساد مارا

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب زننده بهوی تو ام قوت زمین بگیر الرخ سیراب خود بر جگر آب ریز تافته اندر دلم پر تو مهر رخت روزم آرا شب بی رخ تو چه عجب خز بسد کوی تو نیست تنم بر مهر	تافته ام از صفت ادبی زمین میباب تشنه لعل قدم بازدار از من آب کز قیش تشنگی شد جگر من کباب میکنم از آب چشم خانه دل را خراب روز چگون بود چون بود آفتاب جز بدید لطف تو نیست دلم را تاب
--	---

خز عراقی بست عارجه دار می
نیک و بدش هر چه هست هم نژادش

دیدم چو من خرابی افتاده در خرابات از خافقاه رفته در تبکده نشسته در باخته دل در دین مفلس نمائنده مسکین نه همدی که با او یک دم دمی بر آرد نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی در دشت نمیده در کان زخمش خسته هم	فراخ کشده در مسجد و ارسته از مناجات صد سجده کرده هر دم در پیش غری و کات افتاده خوار و غمگین در گوشه خرابات نه محرمی که از وی یا بدوی مراعات نه کرده پای مردی یا او دمی مدارات در ساخته بنا کام ما در دبی ملاوات
--	--

خوش بود روزگاری بر بومی صلح یار

هم خوش دلیت رفته هم روزگار مهیبت

با این همه عراقی امید و ارمی باش
باشد که به شود گرگر دیده است حالات

مست خراب باید افتاده در خرابات
خواری که راه یابی بی سر گنج
یک ذره گرازان خاک در چشم جان افتد
در عکس جام باده ناگاه بر تو تافت
در پیودی وستی جانی رسی که آنجا
تا که نگر دی از خود گنجی چنین نیایی
تا که کنی عبادت در صومعه عبادت
تا تو ز خود درستی و ز دست خود رنجی
در صومعه تو دانی میکوش تا توانی
جان باز در خرابات تا جرعه بیایی
لب تشنه چند باشی بر ساحل تنای
تا که کن نشانه در پای بی نشانه

کنجی که آن نیاید ضد بر در مناجات
می نیز هر سر که خاک در خرابات
با صد نیز از خود رشید افتد ترا ملاقات
تو خویش گردی اگر تر جام بر شعاعات
در هم شود عبارت پی که کند اشارت
حالی چنین نیاید بگذرشته از ملاقات
کفرست و زهد و طامات تا بگذری زمیقات
میدان که می پرستی در دیر غمی لات
در میکده را کن از هر فضول و طامات
مفروش زهد کا سنجاکتر کشند طامات
اندا از خود لیستن را در بحر بی نهایت
تا در کشد بکامت کیره نمناک حالات

چون غرق شد عراقی باید حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادت

چنین که حال من نیست در خرابات
مرحوباده را ندزد دست خوشیتم
در دن کعبه عبادت چه سود چون من
مرا که قبله خیمه ابرو تیان باشد
ملا متهم کنیید اربدیر در دوشم
ز زوق کینجیری هر که با خبر باشد

می معانه مرا بهتر از مناجات است
بمیکده شد خیم بهتر من طاعات است
میان تبکده مولای غری و لات است
چه جای مسجد و محراب زهد و طامات است
که حال سنجیری بهتر من حالات است
خیزد او سخن ناصحان خرافات است

خراب کوی خرابات را ازان چه خبر
اگر چه اهل خرابات راز من نگاست
گلیم سخت کسی را که یافتند سیاه
مقام در دکنشانی که در خرابات شد

که اهل صومعه را بهترین مقامات است
مرا ز صحبت ایشان بسی مباحث است
سفید کردن آن نوعی از محال است
یقین بدان که درای همه مقامات است

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریت مفاست در خرابات است

رخ نگار مرا هر زمان و گدازنگ است
کرشمه بکند صد هزار دل ببرد
اگر بشودم از دست گو برد که مرا
از انگلی که خسر باستید و لم بود
بدین صفت که منم از شر عشق خراب
بیار ساقی ازان می که ساغر ادرا

بزیه بر خم مویش هزار نیرنگ است
بدین سبب دل عشاق در چنانک است
بجای دل سوز زلف نگار در جنگ است
مرا جدای خرابات باوه و جنگ است
مرا چه جای کرامات و نامر یا ننگ است
ز عکس چهره تو هر زمان و گدازنگ است

بزیه خون عراقی داشتی و اکمن
که داشتی همه حال بهتر از جنگ است

ساقی قلیج شراب در دست
از مجلسیان خروش بر خاست
و ان توبه نادرست مارا
ما شیم کنون و نیم جان
آن دل که ازو خبر نداریم
و دیوانه کوی اوست دیم
در سایه زلف او بیا سود
چون دید شعاع مهر ریش

آمد ز شمشیر اجمانه سرت
کمان فتنه روزگار نبشت
همچون سوز زلف خورشید تابست
و ان تیر نهاده بر کف دست
هم در غم زلف اوست گرمست
و آشفتن موی اوست پیوست
از نیک و بد زمانه و است
در حال ز سایه رخت پرست

در سایه مجو دل عراقی

کمان زده بافتاب پیوست

جز دیدن رودی تو مرا رای دگر نیست
 این چشم جهان بین مرا در همه عالم
 دین جان من خفته را جز سزافست
 یک سخن نعمت از دل من نمی نشود دور
 یک بوسه بر بوم زلفت دل دگر می خور
 هستند ترا جلد جهان والد و شیدا

جز وصل تو ام هیچ تنهای دگر نیست
 جز بس بر کوی تو تا شامی دگر نیست
 اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
 گوئی که نعمت را جز ازین ای نمی گزیند
 فرمود فراق تو که فرمای دگر نیست
 لیکن جو منت والد و شیدای دگر نیست

عشق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن جو عراقی است شکر خای دگر نیست

ندیده ام رخ خوب تو روزی خدیت
 بیک نظر ز جمال تو دیده خشنودست
 فتور غمزه تو خون من بخواهد ریخت
 یکی گره بکشا از دور زلفت رخ نمبا
 ز من مژ که رگ جان من بریده شود
 مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست

بیا که دیده بدیدارت آرزو مند است
 بیک کرشمه دل از غمزه تو خرسندست
 برین صفت که برابر و کرشمه انگندست
 که صد هزار چو من دل شده دران نیست
 بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست
 از ان چه سود که لعل تو سر بسپردست

کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر حدیست

طسره یار پریشان چه خوش است
 خط خوشش بر لب جانان چه نکوست
 از می عشق دلم مست و خراب
 در خرابات خراب افتاده
 این دل آشفته ما را تو به بین
 بوسه گم شده را بنگر

قامت دوست خرابان چه خوش است
 سبزه بر چشمه حیوان چه خوش است
 همچو چشم خوش خوبان چه خوش است
 عاشق بی سرو سامان چه خوش است
 در خم زلف پریشان چه خوش است
 کاندران چاه زندان چه خوش است

لذت عشق بتان از من پرس چه شناسی که سه و نقل بهم گره بینی که بوقت مستی	که قد زان پیچری کان چه خوش است ز ان دبان شکستان چه خوش است لب من بر لب جانان چه خوش است
---	---

یار ساسی و عراقی با نیت
گر بود عیش بدنیان چه خوش است

دل که دائم عشق می دزدید هر کجا بوی دلارای شنید در سز لعل بتان شد محبت چون لب و دندان لعل را دید دل در جان من کنون نگرفت عشق می دزدید دائم لاجرم باز کی یابم دل سرگشته را بر سر جان جهان چندین بار	لغزش جانام رفت نذریت یک نفس با من نیار امید رفت در کنسار موشی غلطید رفت در سر آن لعل مرور امید رفت وز بد و نیک جهان برید رفت در سر چهری که می دزدید رفت زانکه در زلف بتان سجید رفت آنکه شایستی بدو لرزید رفت
--	---

ای عراقی چند ازین فریاد بود
دلبرت یاری و گر بگذرد رفت

عراقی بار دیگر تو به شکست پریشان سر زلف بتان شد چه خوش باشد خرابی در خراب ز سودای پر رویان محبت بگرد زلف مه رویان محبت بیشاند آستین هر دو عالم به پیران سر دل دین و دنیا زنبد نام و تنگ آنکه شد آزاد	ز جام عشق شد شیدا و مست خواب چشم خونت است پست گرفته زلف یار و رفیق از دست اگر دیوانه زنجیر شکست چو ماهی گمان افتاده در دست قلندر وار در میان شبست ز خود فارغ شد از جمله دواست که دل را در سز زلف بتان است
---	--

لب ساقی صلاهی باو ده دروداد
عراقی قوی سی ساله شکست

غریب و لوله از جان عاشقان برخت
که از فطار گلیان نعره و فغان برخت
که رستخیز بکیار از جسان برخت
چو سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخت
طریق مردمی آخر نه از میان برخت
گرم تو دوست نگیری کجا توان برخت
دل من از سر جان استن نشان برخت
که هر کجا که در آید یقین گمان برخت

ز خواب زگرست تو سرگران برخت
چه سحر کرده ندانم دو چشم جادویت
ز تیر غمزه ازین بیش خون خلاق مرز
بدین صفت که تو آغاز کرده خونریز
بیاد آب رخ از تشنگان در بیخ مدار
چنین که من ز فراق تو در سر آمده ام
بیوی آنکه بدان تو در آوردم
تو در کنار من آما من از میان بروم

عراقی از دل و جان آگهی امید برد
که چشم مست تو از خواب سرگران برخت

بر خاست غریب و از چپ دور است
که نه هر طرسه هزار غوغاست
که نه جبره او دو کون شیدا
دان باو ده هنوز در سر است
دان شینگی هنوز در بر است
بی قامت تو نمیشود در است
که جام غرض می مضام است
عکس رخ تو در و هویدا
در جام جان نمایی بید است
رنگ رخس از پی چه زیست
اور کشش از چه سوی بالا

شوری ز شرابخانه برخت
تا چشم خورشید چه نقشه انگیزت
تا جام لبکت کدام می داد
ساقی قدحی که مست عشقم
آن نعره دشور همچنان است
کارم که چو زلفت تست در هم
مقصود توئی مرا ز هستی
آئینه روی تست عالم
پنهان چه شوی که عکسویت
گل رنگ رخ تو دارد اره
در سرونه قامت تو دیدت

بانحیت جان عکس روی در باغ همسرخ تو بیند	خسرم دل آنکه در مانش است از هر ورق گل آنکه میناست
از عکس رخت دل عراقی گلزار و بهار و باغ و صحراست	
ناگه از میکده فغان برخاست شور و شری قفا و در علم جامی از میکده روان گردید چرخه ریختند بر سر خاک جسره با خاک در جایت سختن جیره عاشق بنیاد سختن من چون شنید آن نعره گشت بیدار چشم دل چو مرا خواستم تا از خواب برخیزم	ناله از جان عاشقان برخاست باد هوای ازین دآن برخاست در پیش صدر روان دآن برخاست شور و غوغا ز جیره دآن برخاست گفتندی از ان میان برخاست نعره زد در سر جان برخاست سبک از خواب سرگران برخاست عالم از پیش جسم و جان برخاست نگرم کن چه این فغان برخاست
بود بر بای من عراقی بند بند بر بای چون توان برخاست	
بیک کرشمه که مبهمت در ابروان انداخت فرب زلف تو با عاشقان چه شد کرد دلم چو در سوز زلف تو شد توان که گم رخ تو در نور چشم گشت لیک چه سود حلاوت لب لعل تو یاد میگردم من از وصال تو دل ریگرفته بودم قبول تو دل غلغلی بصدور وصل نشاند چه قدر دارد جانی و دل توان هر دم	هزار نقشه و آشوب در جهان انداخت که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت که برقع از رخ تو بر نمی توان انداخت بسا شک که دل آن بخت در دلمان انداخت زبان لطیف تو ام باز در کمان انداخت دل تسکته ما را بر آستان انداخت بر آستان دلت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل جهان آفرین امید برید
که چشم جادوی تو حین در ابروان انداخت

<p>باز بیکبارگی یار کم ما گرفت در دل مانده گشته دشت خیالش گذر ویده گریبان مگر بر جگر آسید خوشدلچسپ داشت بادل پر در خوش دین و دل هوش من هر چه تباراج رفت عشق مگر در جهان هیچکسی را نیافت</p>	<p>چون دل آتشکده بدخانه دگر جا گرفت تیر خیالش کنون ترک دل ما گرفت کاش سودای یار در دل شیدا گرفت لشکر جوش سبخت در دل من جا گرفت جان من و هر چه بود جمله بهجا گرفت کو همه را ماند و هیچکس را گرفت</p>
---	---

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرش عشق یار بیک وقت نه گرفت

<p>کی به بنیم جبهه زیبای دوست کی در آویم بدام زلف یار اینچنین پیدا ز من بهان چرا همچو چشم دوست جایم کجاست در دل تنگم گنجید جهان دشمنان گویند ترک دوست گیر</p>	<p>کی بوسم لعل جان افروزی دوست کی منم هر لحظه سر به پای دوست طلعت خوب جهان آفری دوست شکری زان لعل شکری ز جامی دوست چون نگنجی دشمن اندر جامی دوست من بر غم دشمنان جوایمی دوست</p>
---	--

چون عراقی دانه و حیران شدی
دشمنان دیدی رخ زیبای دوست

<p>هر دلی کو عشق مائل نیست ز داغ گویند بر میسر از عشق دل بی عشق چشمی نورست پیدا لان را خبر آستانه عشق</p>	<p>حجره دیو خوان که آن دل نیست که ز گل عنایب غافل نیست خود بدین حاجت دلائل نیست در ره کوی دوست منزل نیست</p>
---	--

هر که بخندد نشد درین سودا

ای عراقی بگو که عاقل نیست

شاد کن جان من که غمگین است	رحم کن بر دلم که مسکین است
رومی بنای تافزاره کنم	کارزدی من از جهان این است
دل بجیاره را بوصل دمی	شادمان کن که بشو غمگین است
بی رخت دین من همه گفت	با رخت کفر من همه بدین است
بغوازی و بس بیازاری	آخرای دوست این چه بین است
که گهم یاد کن بدشنامی	سخن تلخ از خوش شیرین است
دل تیر دادم و ندانستم	که تراناز و کبر چندین است

کنیند بگذار و مسر بانی کن
که عراقی نه در خور این است

ساز طرب عشق که داند که چه بیازست
آورد بیک زخمه جوان را همه ازین
رازیت درین پرده گرا تا بشتاسی
عالم جو صدانیت ازین پرده که داز
معلوم کنی که چه سبب خاطر محمود
محتاج نماز دل عشاق چرا شد
عشق است که مردم بدگر رنگ برآید
در صورت عاشق چه برآید همه سوز
زان شعله که از روی تابان برآید
راهیت ره عشق نبایت خوش نزدیک
مستی که خراب ره عشق است درین ره
در صورت چون راه ندانند مراد و دل

که زخنه او نه فلک المازنگ و کار
خود جهان جهان خمره این پرده راز
دانی که حقیقت ز چه در بند مجاز است
کین پرده چه پرده است درین پرده راز
پیوسته پریشان سر زلف ایاز است
حسن رخ خوبان که همه مایه ناز است
ناز است یکی جای دیگر جای نیاز است
در کسوت معشوق چه آید همه ناز است
قسم دل عاشق همه سوز است و گداز است
همراه که جزانیت همه دور و دراز است
خواجگش مستیش همه عین ناز است
رفتار بدبر میکند و دیدم که فراز است

از میکرده آواز برآمد به نظر است

در باز تو خود را که در میسکده باز است

در سرم عشق تو سودایی خوش است نال و زاری من هر نیم شب تا نه بینداری که بی روی خوش است با سگان گشتن مرا شب تا بروز گر چه می کاهد غمت جانم دلم در دلم بنگر که از یاد و رخت	در دلم شوق تماشا می خوش است بر در و صلت تقاضای خوش است در همه عالم مرا جاب می خوش است گر و گو می تو تماشا می خوش است یا در ویت رحمت افزای خوش است بوستان باغ و صحرائی خوش است
--	--

تا عمر اقی و اله روی تو شد
در میان شهر رسوایی خوش است

جانا نظری که دل نکارت بش آب که جان بلب رست رحم آر که بی تو زندگان در بست که بر در قبولت نومید چگونه باز گرد ناخورده دلم شراب صلت مگذار بکام دشمن اید رسوایش مکن بنزد دشمن خسرم دل آن کسی که او را یارش ازین و آن نیاید کار آن دارد که جو در تو	بخشای که خسته نیک زارت در باب کنون که وقت کارت از مرگ تبر هزار بارت بیچاره دلم در انتظار است از در گمت آن کجا میدوار است از در دی همسر در خجاست بیچاره را که در ستارت کو خود زنج قهر شمر است اندوه و غم تو عکس است آنها که جو تو افکار یار است هر لحظه و هر دمیش بارت
--	---

نه آنکه همیشه چون عراقی
بر خاک درت جو خا خجاست

باز مرا ده غمت واقعه جانی است
در دل زارم نگه تا بچه حیرانی است

دل ز غمت سیرگشت خون جگر میخورد سیر که بخورد باز ماند و ز سر جان بریخت تا سرفین تو کرد پریشان دلم از دل من خون چکید بر جگر من نم بماند صبح و صالم بماند در پس کوه فراق وصل چو تو بادش که بگدایی رسد	بر سر خوان شمت باز بهانی است باز گذشتی غم گو منم از زانی هست همیچ گگوئی بدو کهین چه پشانی است تا ز غمت و درد ام در گرافشانی است روزی امیدم چو شب تیره ظلمانی است جستن و صلیت مرا میانه نادانی است
---	--

خیزد لا وصل جو ترک عسرا می بگو
دوست مدارش که او دشمن بهانی است

از پرده بردن آمد ساقی قاجی و رفت نمود رخ زیبا گشتم همه شیدا ز لعلش گریه بکشد و شور از در جهان در دام سر لعلش ماندم همه حیران چون ل ز لعلش خون شد آویخت زلفش چون سلسله ز لعلش بند دل حیران شد دل در سر لعلش شد از طره طلب کردم بیاور خوشی نشست دل کز سر جان برخواست از غمزه روی او که مستم و گم چشاید	هم پرده نابدرید هم توبه نابشکست چون تیغ نهان از ما آمد بر پاشست جان ل از جهان شربت و اندر سر لعلش در جام می لعلش گشتم همه سرمست غره زنده از حیرت در هر چه بیاید و است آزاد شد از عالم و زمینی خود و ارست گفتا لبخش شش اش اینک بر پاپوست با جان جهان پوست کز سر در جهان بست در طره لعل او که نیستم و گم هست
--	--

میخواستم از اسرار اظهار کنم حرمی
را اختیار تبریدم گفتم سخن سربست

باز مجسم یار دانا تم گرفت چنگ در دامن صلیش میخورد جان ز تن از غم بهر جان است در جهان کی دم نبودم کس و دانا	باز دست غم گریه بزم گرفت همچو ش از تر باخت دانا تم گرفت محنت آمد دامن جانم گرفت ز ازمان کاندوده جانانم گرفت
---	--

<p>آتش سودا اش ناگه شعله زد در دل غلگین حیرانم گرفت</p> <p>تا چه بد کردم که بد شد حال من هر چه کردم عاقبت آثم گرفت</p> <p>چو آفتاب رخت سایه بر جان انداخت سپاه عشق تو از گوشه گهین بگشود حدیث حسن تو هر جا که در میان آمد ریخ تو در خورشید منست لیک چه سود قبول تو همه را اندر آسمان جا کرد و لکن در سر زلفت تو شد توان گه گم من از وصال تو دل برگرفته بودم یک سلامت لب تو دوش یار میگردم</p> <p>چو در سیاح عراقی حدیث دوست شنید بجای خسرت بقوال جانم ان انداخت</p> <p>دل چو در دام عشق منظورست ناظرم در رخت بدیده دل از شراب الت روز وصال دست ازین عاشقی نمیدار حال آشفته بر رخ فاختست</p> <p>دیده را جویم غیت معلومت گرچه از چشم طاهر دورست دل مستم هنوز زخم دورست دایم از یار که گریه میبردست شعله و نار به تو نورست</p> <p>حکم داری بهر چه فرمائی که عراقی مطیع و مامورست</p> <p>و داسه یک نظر میدوانم از چپ دست مرا که بسز رخ او در نظر من آید چو غم برق آب حیاتم چه آب میجویم بجست و جوی نگاری که نور دیده است و دیده از هوس روی او پر آب چرات چو یافت چه کارم چه میدم چه است</p>	<p>آتش سودا اش ناگه شعله زد در دل غلگین حیرانم گرفت</p> <p>تا چه بد کردم که بد شد حال من هر چه کردم عاقبت آثم گرفت</p> <p>چو آفتاب رخت سایه بر جان انداخت سپاه عشق تو از گوشه گهین بگشود حدیث حسن تو هر جا که در میان آمد ریخ تو در خورشید منست لیک چه سود قبول تو همه را اندر آسمان جا کرد و لکن در سر زلفت تو شد توان گه گم من از وصال تو دل برگرفته بودم یک سلامت لب تو دوش یار میگردم</p> <p>چو در سیاح عراقی حدیث دوست شنید بجای خسرت بقوال جانم ان انداخت</p> <p>دل چو در دام عشق منظورست ناظرم در رخت بدیده دل از شراب الت روز وصال دست ازین عاشقی نمیدار حال آشفته بر رخ فاختست</p> <p>دیده را جویم غیت معلومت گرچه از چشم طاهر دورست دل مستم هنوز زخم دورست دایم از یار که گریه میبردست شعله و نار به تو نورست</p> <p>حکم داری بهر چه فرمائی که عراقی مطیع و مامورست</p> <p>و داسه یک نظر میدوانم از چپ دست مرا که بسز رخ او در نظر من آید چو غم برق آب حیاتم چه آب میجویم بجست و جوی نگاری که نور دیده است و دیده از هوس روی او پر آب چرات چو یافت چه کارم چه میدم چه است</p>
---	---

<p>فطر چنین کن آنکس که او بخورد نیاست تا قاتب تو ان دید کا قاتب کجاست که آفتاب رخت در جهان جان سپید لباس حسن تو دیدیم بقدر هر یک است از ان سبکبش من همه سوالات که هر کجا دل مست است هم در ان سودا ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیر است ز بهر چه شر و آشوب از جهان بر نجات سزد که راز نکند با شقن نه کار صد است</p>	<p>نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم هنر نظامت تو یافتم جمال تیرا ز روی روشن هر زوره اشود روشن بقامت خوش عریان نگاه میکردم شامل تو بدیدم ز قامت شمشاد شگفت نیست که در بند زلف تست لم بغمزه گیره ز بوری دل همه عالم اگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد و که جهان سخن سر تو برون انداخت</p>
---	---

بید چشم عراقی ترا چنانکه توئی
از آنکه در نظرش حله کائنات هاست

<p>در دو عالم زو نشان نام است کانه در ان حالت نشان نام است جز دو چشم او و حق آشام است گرچه عالم خود برون از جام است نزد او ما را جز این می نام است گرچه آنجا کست بهیچ نام است بیتو ما را یک نفس از نام است نقل ما جز شکر باد نام است دوستی چون عیت تو من نام است کار ما جز با کنر دو نام است</p>	<p>عشق سیم غیت کور او است بی بکوی او همانا کس نبرد در بهشت آباد حسین بی او جمله عالم حربه جوی جام او ای صبا اگر بگذری در کوی او صبح و شام طره و رخسار او که زیاده بوده آرام و قرار تالاب و چشم تو ما را است کرد نیک بختی را که در هر دو جهان تادل مادر سر زلف تو شد</p>
--	---

با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او در خور این نجاست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
در خلوتی چنانکه نگنجد کس در آن
من رفته از میان و او در کنایم
جانانم در آرزوی تو جانم بلب رسید
که بوسه از آن لب شیرین طلب کنم
در خلوت بکوی تو ناگاه بگذرم
یکبار بوسه از لب تو من ربوده ام
بر بوی آنکه بوسه تو دارد نسیم گل
سودای تو خورشید است وصال تو خورشید
ایمان و کفر من همه خسار و زلفت است

یک دم وصال آن همه تابانم آرزوست
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
با آن نگار عیش بدنیانم آرزوست
بنای رخ که قوت دل و جانم آرزوست
تیره مشو که چشمه جیوانم آرزوست
عیدم مکن که روضه رضوانم آرزوست
یکبار رویکه آن شکرستانم آرزوست
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
خوشتر ازین آن چه بود آنم آرزوست
در بند کفر کانه ام ایانم آرزوست

در دلم عسری و در مان من تونی
از در دلبس معلوم و در مانم آرزوست

در کوی خرابات کسی را که نیازست
از من نپندیرند صلاح و دوزخ و زهد
اسرار خرابات بجز مست نماند
تامستی از زندان خسرابات بدیدم
خواهی که درون حرم عشق خراست
مان تا منتهی پای بیازبی تو درین راه
از میسکه مانا که دل سوز برآورد
ز آرزوی که از روی تبان شعله برافروخت
وز زلفت تبان تاب فریبست که پیوست
چون بر در میخانه مرا بارند اودند

هشیار می مستیش همه عین نیازست
آنچه از تو پذیرند در آن کوی نیازست
هشیار چه دانند که در آن کوی خیر است
دیدم حقیقت که جز آن کار مجازست
در میسکه نشین که ره کعبه درازست
نریا که درین راه بسی شیب و فرازست
در زمره عاشق ندانم که چه رازست
جان همه مشتاق چه در سوز و گدازست
محمود پریشان ز سر زانست ایازست
رفتم بدر صومعه دیدم که فرارست

آوازه زمیخانه برآمد که انحراف

در باز تو خود را که در میگذرد باز سمت	
منزله دلبری بر جان است پیش او از در دنیا و ملک پس عجب نبود که سودا می کشم جان ما چون گمان دل سودا می اسپ بهمت را چون در زین آوریم با وجود این چنین زار و زنا وزن می نهند را خلاقان لیک که ز ما بر بان طلب دارویی جنت بر انگبین و شیر و می	جان ما در حضرت جانان است در دآن دلدار ما در آن است کایت سودای او در شان است کوی زلفش در خم جوکان است هر دو عالم گوشه میبدان است بر بساط معرفت جولان است کس چه داند آنچه در خلاقان است نور او در جان ما بر بان است بی جال دوست شورشان است
ما قوت دولت مرا از داد کین فوادی کو عراقی زبان است	
مرا اگر یار نباشد در هی دولت زهی در از لطف و کرم مکیه در آید از دم ناگه دل بیار من از غم نبوده یک نفس خرم فراق یار بی رحمت مرا در بوته رحمت در از کوی خراموشان فراقش زوت بریند	وگر در مان من سازد زهی دولت زهی در رخ برقع بر اندازد زهی دولت زهی گر از محنت سیر باز دزدی دولت زهی اگر زین پیش گذارد زهی دولت زهی و صیالش زوت ورنه از دزدی دولت زهی
وگر با لطف خود گوید عراسه را بد و کامی که جان خسته در باز دزدی دولت زهی	
ساقی ارجام می داد و غمیت من که در میگذرد کم از خاکم جرعه ده مرا از غم بر بان از خود می خودم خلاصی ده	جان فدای تو در دلی همیت جرعه هم مرا مستم غمیت که دلم بی شراب خرم غمیت کز خودم پیش هست مرهم غمیت

چون حجاب من است متجسّم
 ز آرزوی دمی دلم خون شد
 بهر دل در هم و پریشانم
 خوش بلی در جهان نمی یابم
 در جهان که خوشی نکشت مرا
 کشت امید را که خشک بماند
 ساقی یک دم حرفی کن

گر نباشد مباش کو غم نیست
 که شوم کینفس در آن دم نیست
 حکیم کار دل فراسهم نیست
 خوش خوشی در نهاد عالم نیست
 خوش ندانم که ناخوشی کم نیست
 بهتر از آب چشم من غم نیست
 کاین دم چون بچرخم غم نیست

ساعی ده مرا ز من برهان
 گر عراقه حریف محرم نیست

از می که دو تاج شور برخت
 بارے بنظاره برون آی
 بندها چه شوی که عکس رویت
 گل گر زرخ تو زنگ ناورد
 در نه بجال تو نطس که د
 مارا چه زرباخ و لاله و گل

کاند رعبه شهر شور و غوغاست
 کان روی تو از دور تو لا است
 در جام جهان نمای پید است
 رنگ رخس آخر از چه زیباست
 چشم خوش زنگس از چه رعناست
 که ز جام غرض می مصفاست

تا یافت نقشه بودی زلفت
 مارا نه میل سوی صحر است

بنای رخت نه پوشش ماند
 افتادم بر ذر قبولش
 کار دل من عنایت تو
 مری ز قبول بر دلم نه

تا پیش رخ تو جان نشاند
 امید که از درم نراند
 گر بهتر ازین کند تو اند
 کین قلب کسی نمی ستاند

چون حلقه برین درای عرا
 نه باش بگرد او که داند

<p>با وصل گشت گمانت هجران چه کار دارد با عشق عاشقانت رهنمون چه کار دارد آری دلی لب من با آن چه کار دارد کاشنجا که آن حال است انسان چه کار دارد پوشیده استخوانی بر خوان چه کار دارد کاشنجا که دردش آمد در مان چه کار دارد با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد در نه حیات جاوید با جان چه کار دارد در نه بریر زلفت پنهان چه کار دارد چون حلقه بر دور تو چندان چه کار دارد جای که جان نباشد بدان چه کار دارد</p>	<p>با درد خست گمانت در مان چه کار دارد از سوز بیدارانت مالک خبر نیابد در لعل تست پنهان صد گونه آنجوان هم دیده تو باید تا چهره تو بیند گر در غرورت نیامم شاید که جماعت مان خسته دل عراقی با در دیار خود کن و هم از دلم آن نلگت هرگز نشان نیابد جان من از لب تو جاناکه یافت دور دل میباید که بیند در دیده خدی رفته عاشق که از دور تو نشنید مر جبال در دل که عشق نبود مشوق کی توان یافت</p>
--	--

در دل غمی عراقی و انگاه عشق باقی
 در خانه طفلی مهسان چه کار دارد

<p>با عشق زلفت و خالت ایمان چه کار دارد با جلوه گاه و صامت هجران چه کار دارد با در در اشتیاق در مان چه کار دارد در درون پر آتش رضوان چه کار دارد در نه فتاده بر در حیران چه کار دارد</p>	<p>با میر تو چالت بر مان چه کار دارد در بارگاه دردت در مان چه راه یابد با محنت فراق راحت چه رخ نماید گر در دلم خیالت تأیید عجب نباشد بر بوی وصلت ای جان دل بر دور تو ماند</p>
--	---

با عشق تست جان را صد ستر سر نهفته
 لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

<p>باز طرب از چه سبب میکند کین همه شاد می طرب میکند شفقت شاد شور و شنب میکند</p>	<p>خسته دلم باز طرب میکند از می عشق که مگر مست شد تا سر زلفت تو در پیشان میبرد</p>
--	--

طرح طرار تو در دل بر سر غمزه رخسار تو کرد آنچه کرد بوالعجبی بین که بدستان فکر هیچ نگوئی صناعتناخت بے ادبی کرد و دلم را جرم	بوالعجب پیای عجب میکند خسته نگریاند که لب میکند می برد از من دل و خب میکند از من سکین چه طلب میکند بچه تو اش نیک ادب میکند
--	--

روز را بگوید چراغی دلم آنچه بدو عجب تو شب میکند
--

مراد تو در زبان میناید مرا که جام عشقت است گشتم چو من تن در بلای عشق دارم بجای من غم تو شد و بادا اگر یک لحظه آتما میدر اسوز دلم با این همه دیده ز شادی خیالت آشکارا میبرد دل لب لعل تو جانم می نوازد نمانم تا چه خسته خواهد بخت بدوران تو زمان نگشت دها	غصم تو محرم جان میناید وصال و هجر یکسان میناید همه دشوارم آسان میناید بر آن لطفی که بتوان میناید درگر لحظه دو چندان میناید بهار و باغ و بستان میناید اگر چه روی منان میناید بنفشه آب حیوان میناید که زلفت بس پریشان میناید که حسنت بس فزوان میناید
---	---

چو زره در هوای مهر رویت عراقی نیک حیران میناید

مرا که چه در غم جان می بر آید درین تمار که میگردم غصم تو مرا شادی گهی باشد درین غم مرا یک زره اندوه تو خوشتر	غم عشقت ز جانم خوشتر آید بپر سر حال من جانم بر آید اگر اندوه تو ام از درد ز آید که یک عالم چه از رسم و ز آید
---	---

اگر چه هر کسی از غم گریزد
مرا در سینه تاب اندوخت
مرا چون جان غم تو در زانو آید
بسی خورشید ز آب که خور آید

چو سر در پای اندوخت تو انگشت
عراقی در دو عالم بر سر آید

و ده که کارم ز دست می برود
خود ندانم من از جهان خیری
و آنچه دادم ز دست می برود
یکدم است این چو بان آن می برود
چون بر آورم ز دست می برود
بر زمانه چه دل غم که روان
در بهر زمان از دلی بدست آدم
در بهر حال صید دل چه دانه غم
چون کنم پیش یار جان افشان
که نشا دم ز دست می برود
بیت جز آب دیده در دست
زبان نگارم ز دست می برود
طالبم بمن که در چنین غما
نخاکارم ز دست می برود
بخت بنگر که پای بر تو مای
یار غارم ز دست می برود

دستگیر از نظر بکارم کن
بین که کارم ز دست می برود

با وصل جانفزا بیت حیران چه کار دارد
با عشق دلکشایت حیران چه کار دارد
در کلبه گدایان سلطان چه کار دارد
آری عجب نباشد که در دلم نیایی
آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد
من نیز که گنگنم در حضرت عجب نیست
در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد
در تنگنای رحمت کثرت چگونه گنجید
کأنجب که در دنیو در مان چه کار دارد
آدم میان ایشان در بان چه کار دارد
گویند نیکو ان را نظاره سگ بیاید
آری دلی چه عاشق پوشید رنگ معشوق

جانم که در میان معشوق کمر نمیخیزد

نالک چہ رحمت آرد رضوان چہ کار دارد

آنرا که غمت ز دور براند و آنرا که عنایت تو ره داند و آنکس که قبول عشقت افتد عاشق که گذر کند بکویت و در وصل بگوید که عاشقان را بیار تو شد دل من ایست بویت به نسیم کوی خود ده کین مرده بویت زنده گرد	بختش همه در بدر داند جز برده تو دوری نراند از جله جانفش و استلاند جان پیش سگ درت نشاند از دست قسماق و ارباند دور از رخ تو نمی تواند تا وقت سحر بزم رساند وز عشق رخت کفن دراند
---	--

مکند از که خسته دل عرانی

بی وصل تو عمر بگذراند

بیا که نسیم بهار می گذرد بیا که وقت بهارست و موسم شادی ز راه طفت بصر اخرام یک آنفسه نسیم کوی تو از طفت می برد هر دم ز جام وصل تو ناخورده جرعه دل من سحر گهی که بکوی دلم گذر کردی چو دیده کردم نظر صد هزار عاشق و دید	بیا که گل ز رخت شرمسار میگذرد بیا که منتظر دم روزگار میگذرد که عیش نازد کنم چون بهار میگذرد نغمه که بر دل این جان فگار میگذرد ز بزم عشق تو در سر خار میگذرد بدیده گفت دلم کان فگار میگذرد که نعره می زد هر یک که یار میگذرد
--	---

بگوش جان عرا می رسید آوازی

ازان ترکوی تو زار و نزار میگذرد

بیا که عمر من خاکسار می گذرد بیا که جان من از آرزوی دیدارت بیا بلطف که جانم بلب رسید بپرس	بیا که بر دل من انتظار میگذرد بلب رسید وز غم و فگار میگذرد که از جهان ز غمت نزار میگذرد
---	---

بر آن شکسته دلی رحم کن دی کرم چنان شدار بگذاری که یکدم بدت مکش کمان جفا بردم که تیر غمت من ارجه دورم از در گشت ولم هر دم ز دل که میگذرد بر درت بیرس آخر مکش چو دشمنم اید دست زنا انتظار بیا	که نا امید ز درگاه یار میگذرد که بر درت ز سنگان صدمه زار میگذرد خود از فشان جان بشمار میگذرد به آستان درت چند بار میگذرد که آن شکسته برین درجه کار میگذرد که این نفس ز جهان دوستدار میگذرد
--	---

با انتظار کاش پیش این عراقی را
که عمر او همه در انتظار میگذرد

تا کی کشر جنای تو این نگر بگذرد عمرم گذشت و پیش مرا کینه نفس ماند آئی باز و برگذری یار نگر آیم بدر گشت نگذاری که بگذرم آه و دم بجزی تو نوسید باز گشت هر کس رسید از تو بقتل و آبرو گدا ای دوست تو مرا چه شام میبرد بگذشت این کج دوست امید شکی را	بیار شد بلای تو این نگر بگذرد خوش باش که جنای تو این نگر بگذرد ای جان فدای روی تو این نگر بگذرد بیرام و برای تو این نگر بگذرد نشدیده مرغی تو این نگر بگذرد مردم از عطای تو این نگر بگذرد من میکنم و حامی تو این نگر بگذرد دیگر شد دست را می تو این نگر بگذرد
--	---

تا کی کشته عراقی مسکین جنای تو
بگذشت چون جنای تو این نگر بگذرد

بیا کین دل سر حیران دارد بوصل خود دل را شاگردان بیا تا پیش روی تو بمیرم چگونه بیتو توان زیست یکدم مردم ز انتظار روز وصلت	بجز وصلت و گدازان ندارد که خسته طاقت هجران ندارد که بی تو زندگانی آن ندارد که بی جان ویتن امکان ندارد شب هجران اگر پایان ندارد
--	--

بیاتاروی خوبت را به بنیم زمن بپذیر جانانیم جانے چنان شکر ز فراقت و الهی را	که مهر از ذره رخ چنان نثار اگر چه قسمتی چندان ندارد چنین سرگشته و حیران ندارد
و صالت تا ز غم غم بریزد عراقی را شبیه همان ندارد	
در من نگردد یار دگر بار که داند از یاد خودم کرد بیکبار فراموش خون شد جگر از غم و اندیشه که آند بیار و لخم خسته جگر از غم عشقش ای دشمن بدخواه چه باشی بغم شاد در بند را میباید دل و یکشانی دودید	زین پس و هم برود خود بار که داند یا دآورد از من دگر آن بار که داند خشنود شود از من غمخوار که داند آید بعبادت هر بسیار که داند باشد که شود دوست دگر بار که داند باشد که به بنیج رخ دلدار که داند
روشن شود این تیرگی سخت سحر از صبح رخ یار و نثار که داند	
محنت سرمردمی ندارد ز احسان زمانه دیده برود از خوان فلک نوا که میبج با در و باز از آنکه در مان در تار حیات دل چه بندی در واکه درین سراسی پیغم گر خوشدلیه درین جهان دارد همه پیسن آدمی زاد بناسه بمن دل فراهم	دولت دل همدی ندارد کو دیده مرده ندارد کو گروه گندمی ندارد با جان تو محرمی ندارد چون بود تو محکم می ندارد کس دولت بنیجی ندارد بارے دل آدمی ندارد افسوس که خسرمی ندارد کو محنت در سحر ندارد
کم خور غم این جهان عراقی	

زیراکه عشق کمی ندارد

دل دولت خرمی ندارد درد که درون آدمی زاد از راحتهای این جهانی ای مرگ بیا و مرد می کن ای غم بنشین که شادمانی ای جان سزای تن برون شو	جان راحت بیغمی ندارد آسایش و خرمی ندارد خبر غم و دگر آدمی ندارد کین غم سر مرد می ندارد با سر همدی ندارد کین جاسی تو محکم ندارد
--	---

متین عهد و وقت با عراقی

کالیست آوسه ندارد

اگر تازی نزلت یار از خسار برخیزد و گرنه غمش کین باز دل از جان ستیغش چو رویش پرده بکشاید که در صحرای قفس آید صبا گر از سزای غمش بگورستان بر دوزخ نسیم لطفش از ناگه تبرکستان گزریازد نوازی که طرب عشقش اگر در گوش جان آید چو یاد او شود مونس جان اندوهش بیند و الای عشق او غمشین جهان برخیزد و سر برآید درین دریا فلک خود را مگر در می بهشت آید و گرنه وجیت بر باید چه دولت متر از آن آید جواب ره توئی برخیز و در فراق عشق آویز	هر از آن جان شتاقان زهر سوزا برخیزد و گرنه زلفش بر آتش بد ر جان زهر بار برخیزد چو عشقش روی نیاید خرد و ناچار برخیزد زهر گوری دو صد بیدل بوی یار برخیزد بسا عاشق که از تقسیم از بلغار برخیزد ز کومیش دست نبشاند قلندر از برخیزد چو اندوهش شود غمخور ز دل تیار برخیزد چو عیاران کمن کاری که گرا از کار برخیزد کین در یابی بی پایان گهر بسیار برخیزد که عالم پیش قدر تو جو خد متکا برخیزد که بی عشق آن حجاب نور زده و شوار برخیزد
---	--

عراقی هر حسد گاهی بر آرد از سوز دل آبی

از خواب این دیده بخت مگر کی یار برخیزد

صبا وقت سحر بوی ز کوی یار می آید	که بوی او شقایق جان هر یار می آید
----------------------------------	-----------------------------------

نسیم او گم در باغ جلوه میدهد گل را
 میا در گلستان ایدل بیوی گل نشان جان
 گل از شادی می خندد و من از غم زار می گیم
 زربان بیج چشم نمی آید لک لک لبی
 اگر گلزار نمی آید کسی را خوش مرا باده
 مرا چه از گل و گلزار کما ندرست امیدم

که آواز خوش بلبل زمر سوزار من آید
 که از رنگش مرا یاد بخشد دل را
 که از رنگش مرا یاد بخشد دل را
 که در چشم نریا دارم صد بار می آید
 نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
 ز گلزار و نسیم او چو زخم خاری آید

عراقی خسته دل هر دم زهر سوختن در زخم
 همه زخیم بلا گوئی بدین انگار می آید

آن را که چو تو نگار باشد
 ناخوش نبود کسی که او را
 ناخوش چو منی بود که پیوست
 ما زار من اگر بنالم
 آنکس که جدا افتاد از تو
 روان زبیده که او ندید رویت
 بیچاره کسی که درد و عالم
 خسریم دل آن کسی که او را
 تا که دلم ای عزیز چون خون
 نامد که آنکه خسته ترا

باخوشد لبش چه کار باشد
 یاری چو تو در کنار باشد
 دل خسته و جان نگر باشد
 ماتم زده سوگوار باشد
 دور از تو همیشه زار باشد
 شاید اگر اشکبار باشد
 جز تو دیگر کیش یار باشد
 اندوه تو خاکسار باشد
 بر خاک در تو خوار باشد
 بر در گم و وصل یار باشد

ما چند دل عراقی آخر
 در زحمت انتظار باشد

تا زلفت تو نگیرد دل مقیرد باشد
 تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آورم
 جان از عشق رویت جانم رسید بر لب

تا روی تو نه بیند جان سوگوار باشد
 تا بوی تو نباید دل مقیرد باشد
 تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد

آئرا مدار دشمن گمت دوشدار باشد کز دوست هر چه آید آن یار باشد با نعم بسر توان بود گر نگار باشد با کار با دشا ملن مارا چه کار باشد	آئرا نخواه سیدل کو بی تو جانم درمان اگر نداری باری بدریاد آر با درو خوش توان بود عمری جوئی خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم
---	---

از انتظار و صلت آمد سجان عراقی
تا که غریب خسته در انتظار باشد

در بنم بجزر فوشان ساغر چه کار دارد اینک چه وزن آورد سحر چه کار دارد بر کشتی و لیسان لنگر چه کار دارد بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد جالی که ره سیر آید رهبر چه کار دارد	در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد جالی که عاشقان را درس حیات جالی که بجزر معنی موج بقا بر آرد در راه پاکبازان زین خرقا چه آدم که آن دم آید اینجا ننگه آدم
---	---

دائماً توای عمراتی میگوید این حکایت
بابو سے مشک معنی غنچه کار دارد

کسی وصل تو هجران مینماید همه دشواری آسان مینماید که در دست معین درمان مینماید که جانم بس پریشان مینماید غمت هر دم دیگر سان مینماید جهان بر من چون زندان مینماید	کسی در دو تو درمان مینماید دلی کو یافت از وصل تو درمان مرا که گم بدر دے یا بسکین پیرس آخر که بی من جوئی ایجان مرا جور و جفا و رنج و محنت رجان سیر آدم بی روی خود
--	---

عراقی خود ندارد چشم و ریش
رخت خورشید تابان مینماید

زبان از تن ناتوان بر آید کان سوز بدین زبان بر آید	زبان پیش که دل ز جان بر آید بنای جمال تا دم جان
--	--

نسیم او مگر ای کاش بسجانب برآمد کاش بیا در گشتا هم از در تو کشایدم کار گل ۱۰ کارم خنجان فتاد مشکل بر در گشت آدم بکار نمایانته جانم از تو بوسه بنواز با طفت جانم آن دم	این کار کجا بجان برآید کامم همه در آن مکان برآید کان بیتی به این دآن برآید کان بر تو بر ایگان برآید مگذار که ناگهان برآید کنز کالبدم روان برآید
کلام دل خسته عراسته از طفت تو میگردان برآید	
نگار منی که با ما می نیاید بیا ای سجنه تا بر خود بنایم اگر جانم بلب آمد محبت بنقد این خطه جانی میکنی مگر روشن شود صبح امیدم دلم را از غم جان دارم	با دل خستگان کی رخ نماید که از مایه آرا می نماید بحسب نیم جانی چند باید شب هجرت تا فردا چو نماید مگر خورشید از روزن برآید مرا از من زمانه درر باید
عسراقی بر درش امید در بند	که داند بو که ناگر در کشاید
هر که او دعوی هستی میکند هستی آنکس منور کن نیستی هر که از خاک درش نعت نیا دل که خور د از جام عشق حبه دل چو خواهر رفت اندر پای او	آشکارا بت پرستی میکند هر نفس صد گونه هستی میکند لاجرم هر سوی پستی میکند بنیخ بر شد شور و مستی میکند جان ز شوقش میشدستی میکند
چندی گوئی کو جفا ما که کند یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد دامن از انخیز در خواهیم چید	ما عراسته فکر هستی میکند کام جان را پر شکر خواهیم کرد سز حبيب یار بر خواهم کرد

<p>گر بیه روزی سے فطر خواہیم کرد گر بگلزار سے گذر خواہیم کرد دست با او در کمر خواہیم کرد پیش تیرش جان سپر خواہیم کرد گوش دوامن پر گذر خواہیم کرد دوستان را زان خبر خواہیم کرد</p>	<p>آفتاب روی او خواہیم دید بوی جان افزای او خواہیم یافت در خم زلفش نہان خواہیم شد چون کسان ابرو ان برزہ کرد از حدیث یار و آب چشم خود ماجرہائے رفت مارا با لبش</p>
<p>ماجرہ را مختصر خواہیم کرد</p>	<p>تا عراقی نشود آواز ما</p>
<p>در سر یک جبرہ می انیک روان خواہیم کرد ساغری بچن کہ غم آن جان خواہیم کرد چون روان شد کاروان ہم روان خواہیم کرد دامن یار اندران عالم کشان خواہیم کرد ناله مطرب نقل یاد دو سلطان خواہیم کرد زان سبب رخ را ازین عالم نہان خواہیم کرد جبرہ دان بزم خود ہفت آساخ خواہیم کرد ساغر از بادہ لبالب ہر زمان خواہیم کرد روی در روی نگار ہر بان خواہیم کرد نزد روی جانفزایش جانفشان خواہیم کرد ما فطر در روی خویش را یگان خواہیم کرد چون نشان دیدیم خود را بی نشان خواہیم کرد</p>	<p>می روان کن کیا کاین ہم روان خواہیم کرد در روی دروہ کنیچار در سر خواہیم کرد کاروان عمر ازین منزل براندگان خواہیم کرد چون نشانم استین بی نیازی و جان در چنین مجلس کہ می عشقت و ساغر بخوری تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما از گفت ساقی وحدت ساغری خواہیم خورد تا فتنہ در ساغر عکس روی و لب رسد گر بگردانیم روز سے عالم بی آب رو پیش راحت و کربالیش تختہ دل خواہیم کرد بر سر بازار وصلش جان نداد و قیمتہ سالہا در جستجویش دست دپائی منیزیم</p>
<p>در عراقی نیز خواہد گفت اما حق آفرینان بر سر دارش ز غیبت ناگمان خواہیم کرد</p>	<p>من بخور را روزی نرسد یا رچہ توان کرد تمہ در رخ بگم از دل از غم سجان آورد</p>
<p>نگوید چون شد آخر حال آن پارچہ توان کرد چنین ست اسی سلمان مرا غمخوار چہ توان کرد</p>	<p>من بخور را روزی نرسد یا رچہ توان کرد تمہ در رخ بگم از دل از غم سجان آورد</p>

دروار و خانه وصلش چو جان از منی نهم ولا برین مہین باشد کہ جان رخ راز او باکم چو از خوان وصال او ندانم جز جگر روزگار سحر گامان مہوی او مہی رفتم بکوی او چنان نالیدم از شو قش کہ شد بیدار مہتا مرا چون نیست از عشقش بختیار و غم روزی	بسازم با غم و دروش نبالم زار چه توان کرد اگر آن ماه تبا یاید مرا رخسار چه توان کرد بنایم از بن دندان جگہ یا چار چه توان کرد بسی گنجتم قبولم کن نکرد آن یار چه توان کرد ز خواب این دیدہ بختم نش بیدار چه توان کرد ضرورت منجوم هر دم غم و تیار چه توان کرد
---	---

عراقی نیک میخواد کہ مخز عالمی باشد
ولیکن یار میخواد کہ باشد عار چه توان کرد

روی نمود یار چه توان کرد در دو چشم بر آب نقش و نگار در سر آینه نمی گنجد در سراسیمہ نمی یابد رفت عمر و زلفت در ہم عمر کشت مارا بدوستی چکنم بر درش هر چه داشتم بر دم از گل روی یار قسم دلم بوده بس بر دیش غریبی کن با مراد دلم نمیکرد غم بسیار هست نیست رین از پی صید دل نهادم دم	چیت تبریکار چه توان کرد خی نگیر و قسار چه توان کرد عکس روی نگار چه توان کرد دولت حمل یار چه توان کرد دست در زلف یار چه توان کرد با خیال دوستدار چه توان کرد نه پذیرفت یار چه توان کرد نیت جز خار خار چه توان کرد هستم امن بخت خار چه توان کرد گردش روزگار چه توان کرد با غم غمگار چه توان کرد لاغر آمد شکار چه توان کرد
--	--

چند باری عراقی از پی دل

در هم و سو گوار چه توان کرد

نخ سو یار و گره نتوان کرد

از در یار گذر نتوان کرد

<p>بر سر کوش گذر نتوان کرد صبر ازین بیش مگر نتوان کرد بچنان روی نظر نتوان کرد یاد حلوای شکر نتوان کرد دل ازین شیفته بر نتوان کرد راز این جلد سحر نتوان کرد از طرب بیش حذر نتوان کرد غمش از سینه بدر نتوان کرد که ازان هیچ خبر نتوان کرد محنت آباد مقرر نتوان کرد</p>	<p>اگر زشته ز سر بر دو جهان ز انچنان رخ که تنامی است بهچنین دیده که بر غوغاست چون حدیث لب نشیر غش رود سخن زلف مشوش بگذار قصه درد دل خود چسبم غم او مایه عیش و طربست گرچه دل خون شود از تبار ابتلا عیست درین راه مرا گفتن ای دل بگذر زین منزل</p>
---	---

گفتم اسب که عراقی باشد
 ز دور انجاسی سفر نتوان کرد

<p>دل ببرد زنده اندر گور شد تانہ بیند و شهنم که گور شد بنگار کنون جای مار و مور شد شور بختی بین که عیشم شور شد دل ندادی خسته نان بخور شد</p>	<p>دیده بختم در یفا کور شد دست گیر ای در ستاینخت تنگناه دل که بودی جایی تو لی لب شیر نیت عزم تلخ شد دل قوی بودم با میدت ولیک</p>
--	--

عارف آمد از عراقی لاجرم
 بی تو مسکین بنیواد محو شد

<p>روی در روی یار باید کرد بر رخ جان تبار باید کرد سوختن خستیار باید کرد سالها انتظار باید کرد</p>	<p>بشت بر روزگار باید کرد چون ز رخسار پرده برگیرد پیش شمع رخسار چو پروانه از بی یک قطاره بر دراد</p>
---	---

ز درار و زیار روی در رویت
 دلا بدت در بخت زار بگذارد
 تا مندر بر سرست غریزی پای
 در تو خود را ز خاک بردانی
 تا دمی بوسه بر کف پای
 دشمنی کت ز دوست دادی
 در ز چشمت نهان بود دشمن
 دشمن خود توئی چو در نگری

دلت آئینه دار باید کرد
 قلب خود را عیار باید کرد
 خویش چون خاک خوار باید کرد
 پس ترا سنگسار باید کرد
 خویش تن را غبار باید کرد
 زودت از روی فرار باید کرد
 پس در چشمت چار باید کرد
 با خودت سکار زار باید کرد

چون عراقی ز دوست خود فریاد
 هر دم صد هزار بار باید کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد
 بگفت و گوئی سخن عشق دوست نتوان کرد
 بدان محبت که در خواب روی او بینی
 در چشم تو اگر از عاشقی برآب بود
 بچشم او رخ او بین بدیده خفاش
 بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار
 شدیم که بوسه زخم بردش نظر گفتا
 به نیم که که تو داری و کیفیتش که هست
 برو به پیش سگان درش فلک جان را
 بگوئی تا نکند زلف تو پریشان
 بلا به پیش خیالش شبیه همی گفتم
 بر تیغ غمزه خود خوار جان مجسم و حم
 دلی که باخشم عشق تو در میان آمد

بطلمه شیشه عناق شکار نتوان کرد
 بجهت وجود طلب وصل یار نتوان کرد
 خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
 بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
 بافتاب نظر آتشکار نتوان کرد
 نظاره حمیم و لاله زار نتوان کرد
 بوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
 حدیث پیشکش ز بهار نتوان کرد
 که این متاع بران رخ شار نتوان کرد
 که پیش ازین دل من بقیر نتوان کرد
 که دشمنی همه با او ستار نتوان کرد
 هزار بار بر درسه نگار نتوان کرد
 بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

آه تو برده ام روزی
بسیلیم کن
سحر و صالت
چند

بدست هجرم ارجان سپارم توان کرد
براسه مورچه کارزارم توان کرد
ز سر و سرچ کبی اختیارم توان کرد

ارموز عشق عسراقی مگو چنین روشن
سحر عشق چنین آشکارم توان کرد

که نظر کردم بروی ماه رخساری شد
رویی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت
چشم او با جان من گرفت رازی گو گو
دشمنم با دوستان گوید فلانی شفت
در سر سودای زلف خوب رویان شد دل
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک
چون شدم مست از شرع عشق عظم گو بود
در میان عاشق و معشوق رنگ نبویست
از خستمان ناگهستان بگوش من رسید

در شدم مست از شرع عشق یکباری شد
گر به بیند بلبل شوریده گلزاری شد
حال بیاری اگر رسید بیاری چه شد
عاشقم بر روی خوبان عاشقم آری شد
ز در چنان زلف از بینم نیز ز ناری چه شد
در به پیران شرکستم تو به یکباری چه شد
گر فروشت آبجودان نقش لویاری چه شد
گر کند با عاشقان هر خطه انکاری چه شد
رفتم آنجا تا به بنیم حال بهیاری چه شد

وایم اندر کج میخانه عسراقی را خراب
گفتم ای مسکین مگوئی تا تر یاری چه شد

من هست می عشقم مهیار سخوا هم شد
ز نسیان که منم مست از باد و شوبه
تا هست ز نیک و بد در گیسو من نقدی
از تو به خود بینی بیزار شوم لیکن
تا دلبرم او باشد دل بردگرنی منم
از یار بهر خسته آزاد سخوا هم گشت
اکنون رفت که میرفتم در صومعه هر یک

در خواب خوش مستی بیدار سخوا هم شد
تا روز قیامت هم بهیار سخوا هم شد
در کوی جودان عیار سخوا هم شد
از رندی و قلاشی هزار سخوا هم شد
غمخوار چو او باشد غمخوار سخوا هم شد
وز دوست بهر زخمی انکار سخوا هم شد
جز بر در میخانه این بار سخوا هم شد

چون ساخته در دم در خلد نخواهم رفت

چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد

بگذار عسرا نمی را بر در که او بارے
بر در که سلطانان انبار نخواهم شد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجید
در چشم پر آب من جز یار نمی آید
با این همه غم شادم که نذر دل تنگ من
این قطره خون تا یافت از لعل لبش ننگی
رو بر در او سرست از عشق خورش زانرو
شیدای جمال او در خلد نیار آمد
چون پرده بر اندازد عالم سپر اندازد
هم دیده او باید تا حسن رخسار بند
از گفت بد و دشمن آزرده نگردم آنکه
جانم در دل میزد دل گفت بروین غم

وز یار چنان پر شد که غبار نمی گنجید
در جان خراب من جز یار نمی گنجید
غم راه نمی باید تیار نمی گنجید
از شادی آن در بدست زار نمی گنجید
در بزم وصال او بهشیار نمی گنجید
مشتاق لقای او در نار نمی گنجید
جایی که یقین آمد پیستار نمی گنجید
کانهج که جمال اوست البصار نمی گنجید
با دوست مرا در دل آزار نمی گنجید
بایار درین خلوت دیار نمی گنجید

خواهی که درون آئی بگذار عراستے را
کانه در تنق انوار اطوار سکنے گنجید

آشکارا کنم نهان تا چند
دل از جان نخست دست بست
عاشقان تو نیک عذر دند
دیده کو رخ تو دیده بود
ای ملامت کنان مرا در عشق
که چه من در ماند نام زبیرت
آنچنان در دلی که میزد ای

دوست میدارست به ملک بلند
بعد از آن دیده بر خورشید ننگند
زانکه نبود ترا کس مانند
خواه راحت رسان خوا گویند
گوش من نشود از نسیان پند
با خیال تو کرده ام پیوند
تا خطرم در تو دامن نمی بیند

تو کجائی و ما کجا همیسات

ای عراقی خیال خیره بند

جانا حدیث عشقت در دستان گنجی چو لاله جلالت چو کوی دل باشد سودای زلف و خالک خیره خیال در دل چو عشقت آید سوزای جانان دل کنه تو بیری باید در گلستان پیغام خستگانت در کوی تو که آرد آندم که عاشقان را نرزد تو بار شد بخشاکه بر غریب کن عشق تو ببرد جان دادا که روزی در کوی جانی بد	حرفی ز عشق بریت در صد بیان گنجی خلوت که جلالت در چشم جان نه گنجی اندیشه وصالک حسنه در گمان گنجی در بیان چو مرثیه افتد عشق روان گنجی جان کنه تو رنگ بنید اندر جهان گنجی کاش چو عاشقانت باد و زمان گنجی مسکین کسی که آنجا بر آستان گنجی و آنکه در آستان خود دیگران گنجی شناخت او که آخر سای جان گنجی
--	--

آندم که با خیالک دل راز عشق گوید
مسکین عراقی آنجا خود در میان گنجی

با عشق تو ناز در گنجی با درد تو در در نیابد بیچاره کس که از تو با دایع غمت درون سینه با عشق حقیقی بهر حال در میسکه با حرفه تلاش در جلاوه که جمال حنوت آنجا که رود حدیث صلیت و آندم که حدیث زلفت افتد	جز در و دنیا ز در گنجی با سوز تو ساز در گنجی دور افتد و باز در گنجی جز سوز دگر از در گنجی سودای مجاز در گنجی تسبیح و نواز در گنجی خوبه ایاز در گنجی یک محرم راز در گنجی جز شرح در آرز در گنجی
--	---

بایا و لب تو در خیال
جان باز که ناز در گنجی

با عشق تو سرار درنگنج
 باد و تو در دوسر نماند
 من با تو سزد که درنگنج
 آنجا که منم تو هم بگنجی
 در دل نکنی مقام یعنی
 در دیده خیال تو نیاید
 بوسه ندی بطنز گوئی

جز ناله زار درنگنج
 بباد و خسار درنگنج
 بادیده غبار درنگنج
 بالیل و نهار درنگنج
 با قلب غبار درنگنج
 با آب نگار درنگنج
 با بوس و کنار درنگنج

شد عار همه جان عراقی
 با فخر تو عار درنگنج

با شمع روی خوبان پروانه چه سنج
 با عاشقان شهید سلطان کجا بر آید
 در زرم پاکبازان عالم چه قدر داند
 در صد هزار خرمن یکدانه است علم
 در کوی عشقبازان صد جان جوی نرزد
 چون عشق در دل آید آنجا خبر نیاید

با تاب موسی جانان دیوانه چه سنج
 در پیش آشنایان بیگانه چه سنج
 در بزم بحسب نواشان پیانه چه سنج
 با صد هزار خرمن خود دانه چه سنج
 تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سنج
 چون شاه رخ نماید فرزانه چه سنج

گر چه عراقی از عشق افسانه جهان شد
 آنجا که این حدیث است افسانه چه سنج

با عشق عقل فرساده دیوانه چه سنج
 پیش خیال رویت جانی چه قادر داند
 با وصل جانفراست جان را چه آشنائی
 چون زلفت بر فشان عالم خراب گردد
 بر من اگر نشینی بخیرم از سر جان

با شمع روی زریبا پروانه چه سنج
 با تاب مندومیت دیوانه چه سنج
 در کوی آشنایان بیگانه چه سنج
 دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنج
 پیش بهشت رویت غمخانه چه سنج

گیرم که خود عراقی شکرانه جان نشاند

	در پیش آنچنان روشکرده چینه بند	
کی از تو جان گلینی شود شاد نه پندارم که حیرانت گذارد چنان دانم که حسنت کنم گداز ز وصل خود کیده کا دل من پنجه از گرم بر خاکساری نظر کن بر دل امیدواری	کی آخر از فراموشی کنی یاد کی از وصل تو دلتنگی شود شاد اگر گستر کن باز تو بیدار که از بیدار و حیر آمد بفریاد که در روی تو عمرش غمت بر باد که بر درگاه امید تو افتاد	
	سجده درگاه تو هر در که دل زد عراقی را ازین در هیچ نکشاد	
از اشتیاق تو جانانم بجان آمد بیا که طالب تو ماجرا نگردد هنوز بچشم مست تو گفتم دلم کجا بر دس بدیدنا نظر من دونا و دان لبست نیاید از در جهان خنجر تو منقورم	بیا که باغم تو بر منم توان آمد سجای خرقه دل دیده در میان آمد لبت گفت که انیک دلت سجان آمد بیا که چشم مرا آب در دمان آمد از انگلی که مرا چشم در جهان آمد	
	ز روشنائی روی تو در شب تاریک نمی توان بسره کوی تو نهان آمد	
بیا که بلبخ خوبت دلم سجان آمد بیا که بهر تو جان از جهان گرانگردد بیا که غمیر تو در چشم من نیاید هیچ مکن که آنچه که بهر میچکس نیاید بود دل شکسته ام آن بخت دل ز جان برود	بیا که با غمسم تو بهر نمیتوان آمد بیا که با تو دلم جمله در میان آمد جز آب دیده که از چشم من روان آمد برین شکسته دلم از غم تو آن آمد که رسم جوهر و جنای تو در جهان آمد	
	ز جوهر یار چه نالم که طالع دل من چنانکه بخت عراقی ست همچنان آمد	

<p>شور از سر بازار بیکبار برآمد کاین شور و شغب بر سر بازار برآمد بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد مومن ز دل و گیسو ز زار برآمد شور و شغب از در خسار برآمد فریاد و فغان از دل ابرار برآمد جان و دل چشم همه از کار برآمد سرست و خردمان کس در آید از سوز دلش شعله افروز برآمد از آتش سوزان گل بخیار برآمد صد مهر ز هر سولش تار برآمد صد ناله زار از دل بیار برآمد این بار برنگ همه اطوار برآمد در جمله صور آن بت عیار برآمد هر دم بلباس و گهر آکن یار برآمد مقصود و مراد مزلاب یار برآمد</p>	<p>ناگه بت من مست جبار برآمد ناگه بگوشه سواد باش نظر کرد بس دل که بکوی غم او شاد و فروشد در صومعه و تنگده عشقش گزری کرد در کوی خسرابات جمالش نظر افکند در وقت مناجات جلال رخسار افروخت آورد چو در کار لب غمزه و رخسار یک جهره ز جام لب اوی زده خفت در سوخته دل آتش شمع رخسار افروخت تا با درخش بر سر آتش گزری کرد ناگاه ز رخسار بشی پرده بر انداخت باد خرد از خاک درش کرده حکایت هر بار بر سنگ بت من روی نمود تا جگر رخ او هیچ کسی بهیچ نه بیند فی الجمله بر آورد سر از جیب دو عالم المنته لند که پس از محنت بسیار</p>
--	--

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دولاب شیرین شکر یار برآمد

<p>آخر این تیره شب هجر بیایان آید چند گروم چو فلک گرد جهان هر گردان آید آخر این بخت من از خواب در آید سحری یا فتم صحبت آن یار مگر روزی چند آید تا بود گوی و لم در خم چو کان هوا آید</p>	<p>آخر این در مرانوبت و دمان آید آخر این گروش مانیر بیایان آید روز آخر نظم بهر رخ جانان آید این همه سنگ سخن ز بسر زبان آید کی مرا گوی غرض در خم چو کان آید</p>
---	--

یوسف گم شده را اگر چه نیامی بچنان
لیل آساید شب تا ببحر نغمه زنگم
او چه خواهد که می با وطن آید لیکن

لاجرم سینه من کلبه احزان آید
چو که بوی بشامم ز گلستان آید
تا خود از دور که تقدیر چه فرمان آید

بهر اوق از نزد باز عراقی چه کج
که نه هر خار و خسی لائق بستان آید

دل در گره زلفت تو بستیم و گریبار
جامم در جهان پر ز می عشق بیدیم
شاید که کنون نغمه ستانم بر آرمیم
الته تقدیر که پس از محنت بسیار
چون طره تو شفیه روی تو گشتیم
با ترک مراد دل خود کام گرفتیم

وز هر دو جهان مهر گشتیم و گریبار
خور ویم می و جام شکستیم و گریبار
کز جام می وصل تو بستیم و گریبار
با تو نفسی خوش نبستیم و گریبار
همی هات که خورشید پر بستیم و گریبار
با هر چه کند یار خوش بستیم و گریبار

رازد دل ما تا نکند عاش عراقی
انیک درین از گفت بستیم و گریبار

نخ سوی خرابات نهادیم و گریبار
از بهر یکی جرعه دهنده تو بستیم
در کنج خرابات یکی مغنیه دیدیم
آن دل که بعد صدیکه خویان پروریم
یکبار دیدیم غم ز غم عشقش
دیدیم که بی عشق خوش نگزینیم
غم بر دل ما افتاد و روز عشقش
عشقش بریان بر دملاح دریم
با طبعی خود همه با قیمت و تقدیم

در دامن خرابات فتادیم و گریبار
بر روی مغان روزن کشادیم و گریبار
در پیش رخسار نهادیم و گریبار
در دست یکی مغنیه دادیم و گریبار
صد بار بر دهم و هزاریم و گریبار
بی عشق خوش زنده میادیم و گریبار
با این همه غم عشق که شادیم و گریبار
انیک همه در عین نسادیم و گریبار
با هستی خود جلد کسادیم و گریبار

تا هست عراقی همه بستیم و گریبار

چون غیبت شود جمله مرا دیم و گریبار	
دل در گره زلفت تو بستیم و گریبار از زر گس مخور تو مخور بانهیم از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم دل در گره زلفت تو بستیم و گریبار در بندگی زلفت چلیپا با کدیم	در دام سر زلفت چو بستیم و گریبار وز جام می لعل تو بستیم و گریبار صدقه بیه یک جرعه بستیم و گریبار چون با سر زلفت تو خوش بستیم و گریبار ز تار هم از زلفت تو بستیم و گریبار
از پیشکده وصل چو بر خاست سحر با تو دمی خوش نشستیم و گریبار	
ای باد صبا بگو می آن یار در هیچ مجال گفت یابی با یار بگو که کان شکسته چون از تو ندید چاره خوش خویشد زخمت نماید روزی نی در شب تیره دیده روشن میگرد شب بر روز کاخر کارش چو بجان رسید گفت دی کرده بکام و شمنانم آخر فطر سے بحال من کن یکبار گیم کن فراموش ما زار من که هیچ هیچم من نیک بدم تو نیکوی کن بگذر که بگذرم بگویت بگذر شتم این حدیث از من	گر برگذری ز بنده یاد آرد پیغام من شکسته بگذارد آن شکسته جگر غریب بخوار بیچاره بماند بی تو ناچار بے نور بماند در شب تار نه خفته عدد و نه بخت بیدار روزی بشود که بر شود کار کامی کرده بر تیغ هجوم افکار با یار خب من چنین کند کار بسنگر که چگونه بی تو ام زار یا و آخر ازین شکسته آرد از هیچ کس نگیرد آزار ای نیک بدم بر نیک دار بکدم ز سگان گویم انکار دارم ز سگان کوی تو عار

بگذارد که مشت خاک با شیم
تا جملہ تو باشی و تو گوئی

از بر قدم سگ درت خوار
او کم گفت از میاد گفتار

القصہ بجا نم از عمر است
گذارد که زوید کند آثار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
ز خوان وصل تو چون تافقم بدیاری
اگر سنزای جلال تو نیست دیده دل
پریشش من رنجور اگر نی آئی
بمن که گرد و درت چون گمان هم بگردم

نظارہ رخت از عاشقان دریغ مدار
تو نیستی این کرم از میعان دریغ مدار
خیال روی تو باشی ز جان دریغ مدار
عیسا دلی ز دل ناتوان دریغ مدار
نواله گزیده بی استخوان دریغ مدار

چو باند بمان جام شراب نوش کن
نسیم جبر عس از خاکیان دریغ مدار

طاب روح النسیم بالاشجار
در خساریم کولب اساقی
طسده کو که دل در دوزیم
خسین کز لعل یار نوشین
که جز این باد و باز نماند
در سر زلف یار دل ندیم
ز آفتابی که کون ذره است
با هم نور آفتاب بود
چونکه هم رنگ آفتاب بودیم
کاشکار و نهان او نامیم
کاش بودی بجای دم قدم
یا در اول نهان شدی آخر

این دور افتدیم بالا و دار
نسیم مستیم کو که شمشیر یار
چهره کو که جان کنیم نثار
بگفت آیم جام نوش گزار
نسیم مستان عشق را ز خوار
که بر روز آخرت این شب تار
بر فسر و زیم ذره وار عذار
نبود پیش ذره را آثار
شاید آن عخله که کنیم اقرار
لیس فی الدار خیره دیار
یا ظهوری بجای این اظهار
یا در افوار طی شدی اطوار

گر نبودم نبود میو بستانه تا نه بینی درو که جلگه گیت هر را گند دوه که جمع شود	کز دمی آن نفس بجان اقرار خواه یکصد شمس از خواه هزار بر بانش جن بین رو و گفتار
--	---

گر عراقی زبان فرو بسته
آشکارانه گشتی این اسرار

غلام روی تو ام ای غلام باده بیار کر شمسایه خوش تو شرابا بخت اگر چه روز فرو شد صبح فو تنگ بوقت شام بیاتام فضا ی صبح کینم بستی از لب تو دام کرده ام بونی کجاست دانه مرغ خان که طوطی روحم زبون گرفت مرا تو سن جان ساقی نظام بزم طلب از میست مجلس ما از انتظار چو ساغر دلم بر از خون شد نمی پذیرد لعل از آرزو دانه خام را درین مقام که جوغم حلال نمیدار منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب بستی از لب تو میتوان سستد بوسه	که فارغ آدمم از تنگ و نام باده بیار ز آبه مجلس رو پیش از سلام بان بیار خود از دلمم گریزد طلام باده بیار که شام نیز خوش آید خود بام باده بیار گر آدمم بقضا صفا که دام باده بیار قتا دانه باده دام باده بیار مگر زبون نشود آن بد گام باده بیار چو می نگیرد بے غلام باده بیار مدار منتظمم بر دلم باده بیار برای نختن سودا می خام باده بیار مدار خون عساجی حسد ام باده بیار همیدم بتوبستان تمام باده بیار مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار
---	--

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفس
غلام روی تو ام ای غلام باده بیار

آب حیوان است آن لب شکر نی خطا گفتم کجا لذت و دهر کس گوید زیش جانها را نباش	یا سرشته آب حیوان بشکر آب حیوان پیش آن لب شکر کس نخواهد جان شیرین بشکر
--	--

لعل تو شکر توان گفت از بود
توت تو یافست و حیوان جان و دانا
ای بر شک از لعل تو آب حیات
و املق از دیدی لب شیرین
نام تو تا بر زبان نگذشت
از لب و دندان تو و چرخ
تا دوات شکر تا گشت لب
من چرا سودائی لعلت شد
گر در لعل تو چو گریه و نبات
گر در لب شیرین تو
لعل گفتار تو با هم در خوردند
طبع من شیرین شد از لعلت
شعر من شکر ز گفتار تو شد

کوثر و نسیم جان اقرار شکر
نیت نام لعل تو تنها شکر
وین نخل زان لعل شکر خا شکر
خود و نجستی از لب خدای شکر
میگذارد در دودمان ما شکر
تا گریه چون میکند پیداشکر
در جهان تنگست چون لبها شکر
از مزاج ارمی بر دسوداشکر
نی طمع دارد از ان لبها شکر
طوطیان بین جمله سرتاپا شکر
ای عجب چون میشود در با شکر
ای عجب چون میشود در با شکر
رنجیده در قالب زریا شکر

لفظ شیرین عراقی چون لب
می نشاند از سخن هر جا شکر

سر بر از لطافت جانی ای پسر
میسلم و لها جمله سومی روی تست
زان بچشم من در آئی هر زمان
از من حسن ارجه سر مستی گمن
و عده دے ده اگر چه کثر بود
بر لب خود دیو سه ده و آنکه به بین
از لطافت در نیاید کس ترا
در دل و چشم ز من زلفت تو

خوشتر از جان صیت آئی ای پسر
رو که شیرین دستان ای پسر
کز صفا آب روانی ای پسر
با حسریان سرگردانی ای پسر
گر بهانه در نمائے ای پسر
ذوق آب زندگانی ای پسر
زان یقینم شد که جانی ای پسر
آشکارا و انسانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای بسپر

نظر چون میگویم باری بروی یار اولی تر
تماشای رخ و لبر از آن بسیار اولی تر
چو عاشق میشوی باری برین خسار اولی تر
ز زلفش هر چه ببندیم مرا زنا را اولی تر
مرا کاهل خسرو با تم در خار اولی تر
لبش با جان من در کار و من بکار اولی تر
جهان از جود من مست من بشیار اولی تر
چو ساغر میگویم باری قلندر و ار اولی تر
ازین رندی و تلاشی شوی بنیر اولی تر
که عاشق در همه کاری چو من بخوار اولی تر

مرا از هر چه می بینی رخ و لدا را اولی تر
تماشای رخ و لبان خوش است آری می یارا
بیا ای چشم هر جلالتی جمال می یارم بین
ز روی او چه بکشایم نقاب بوی او اولی
کسی کاهل مناجات است او را کنج مسجد
فریب غمزه ساتی چو بتاند مرا ازین
چو زان لب در کشته جامی جهان را جگر بستم
بیک ساغر در آشامم همه دریا می تهی را
خرد گفتا به پیران سر چه گری گری میخوان
نهان از چشم خود ساتی مرا گفتا نهادن خور

عراقی را بخود بگذارد و بخود در خرابات آ
که اینجا یک خراباتی ز صد دیندار اولی تر

نمردم چون دلی خرم تنم بیا را اولی تر
به بندید هر که غمخواری چو من غمخوار اولی تر
چنین دل در کف جهان سیر زار اولی تر
بشادی چون نیم لایق مرا تیار اولی تر
چو زخم او شود مرهم تنم انگار اولی تر
بهر حالی مرا در دوغم بسیار اولی تر
همیکن ناله و زاری که عاشق زار اولی تر
ز هر در کان زندمار و در دیار اولی تر

نیم چون کنفیس نجیم دلم غمخوار اولی تر
نیابد هر که دل داری کو من اردو حسین او
دلی که وصل یار خود ندارد و عشرت با هم
وصال او نمی یابم تن اندر چه او دارم
چه در دوا بود در مان تن من تا توان خوشتر
چو روزی من از جوشش همه تیار غم باشد
دلا چون عاشقی داری بدر دوا و گرفتار
هر آنچه آرزو داری برواز در که او جو

عراقی در رخ و لبان جمال یار خود می بین

	نظر چون میکنی باری بروی یار اولی تر	
<p>بسیج ارجه سزاوارم بیا ولد از دستم گیر چو کار از دست شد اکنون بیا ای یار دستم گیر مرا مگذار و خود بگذر درین تیار دستم گیر نذارم طلاقست هجران بجان نهار دستم گیر مکن آخر فراموشم ز من یاد آرد دستم گیر</p>	<p>بدست غم گرفتارم بیا ای یار دستم گیر یکی دل را شستم ریختن شد آتمم اگر دستم گیر کنون در حال من بنگر که عاقل گشته من دستم گیر بجان آمد زلم از دست این هجران بیا ای یار چو کرد حلقه در گوشتم مکن آزاد و مفروم دستم گیر</p>	
	<p>حسراتی چون نه خرم گرفتاری بدست غم فغان کن در پیش بروم کرای غمخوار دستم گیر</p>	
<p>از کرم افتاده را دستم گیر کالبد را کی بود از جان گذیر دانش از ادا دم صد گونه شیر از دل جانم بیاید صد نصیر تا شود در درد دم درمان پذیر در کشت حجت کنون ماندست آبر</p>	<p>بر درت افتاده ام خوار دستم گیر از تو نگذیرد دل من از زبان دایه لطف مرا در بر گرفت چون نیامم بوی حوت کین زبان درو مندم در کس میکنم نگه دل که با وصلت چنان کرده بود</p>	
	<p>باز هجرت و صد جانم میکند شیر را بار دیگر گشته گیر</p>	
<p>خاکساری را بخاک برده گیر وانگی از عشق رویت مرده گیر جانم اندر تن چو خون افشوده گیر بیدی که انعم بجان آورده گیر نیم جانی مانده و آن هم برده گیر از غم و تیار جانم خورده گیر</p>	<p>بیدی زالی سبب آزرده گیر خسته از جور عشقت گشته گیر گر چنین خواهی کشیدن تنم غم چند خواهی کردن این جور دستم برده هوش دلم و اکنون مرا گر خواهی کرد تیار دلم</p>	
	در عرقی را تو نوازی کنون	

	عالمی از بهر او آرزو گیر	
<p>چاره ساز آنکه یکدم نیتش از تو گیر غرقه در دریای هجرم دست گیر و سنگیر چاره کن جان که شد در دست هجرات مانده ام چون خاک بر خاک درت خوار و فقیر ساخته با تو دلی دران تو مسکین فقیر کو تو نور آرزو تا اندر دهنم نفیس شیر خواره چون زید کش با بگرید و دایه شیر در چوای مهر و می تو چو زره مستقیم گره در اندر حال هر ذره چو خوشید منیر</p>		<p>ای امید جان عنایت از عراقی و گیر مانده ام در تنه فقرت ره نمایار مهنا در دل زارم نظر کن که غمت آمد بجان سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر نه ز تو بویافته نه از زنده گانی راحت دل که سو دایه می بخت آرزویش خام شد دایه لطفت بشیر مهر بر دست جان ز آفتاب مهر بر دل سایه گستر تا شود گرفتد بر خاک تیره بر تو عکس زخت</p>
	وزسم لطف تو بر آتش و زنج و زرد نوشتر از خنجر برین گرد و در قهای سیر	
<p>پس چرا قصه شد و گر کن باز تو شسته درون پرده ناز کرده هر لحظه نوحه آغاز کرده تو در بروی بنده فرار بر در لطف تو ز راه نیان وزره لطف یکدمم بنوان</p>		<p>چون تو کردی حدیث عشق آغاز من ز عشق تو پرده بدریده تو ز من خانج و من از غم تو من چو حلقه بمانده بر در تو آنکرم بادی و صد زاری چون از آن تو ام قبولم کن</p>
	آنکرم بر درت با میدرس نا امید از درم مگرددان باز	
<p>درده که بجان آدمم از تو به و پیر هر دم ز شکر خنده بلامی دیگر انگیز در لعل شکر بار می و نقل فرو ریز</p>		<p>ساقی ز شکر خنده شراب طرب انگیز در بزم رخسار و صد شمع و باغ و نور هر ساعتی از غمزه فریبی و گر آغاز</p>

آن دل که برخاسته تو در دیده نظر کرد
و آن جان که بدام سزالت تو در افتاد
ای دوست که آموخت ترا گزینج چون باد
در شهر عشق توبی نقتی و غوغا نکند
چون طغیانت من از می مهر تو سرشت کند

او را ز سزالت نگویا در در آید
صیدش کن و بسیار بدان غمزه خو غریز
بفریب دل جلد جان ناگه و بگمیز
از خانه برون آفتاب شور و شغب خیز
کس تو به توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گم گشته عراقی
خاک در میخانه قبر بال عی بنیر

کار ما بنگر چه خام افتاد باز
من چه دانم در میان دران
من مهید انم که گفت گویی با
عاقبتان دیوانه نام کرد و
در گشتان بیگز شمع جیسم
در سر سودای زلفش نشد لم
تا بدیدیم عکس او در جام می
تا چشیدیم جریحه از جام او
روز رنجبت من شب تار یک شد
توس دولت که بودی را من
باز اقبال از کف من بر پیاد
مجلس عیش دل افروز مرا

کار با یک و پیام افتاد باز
رشنم بدو که دام افتاد باز
در میان خاص و عام افتاد باز
برین آخرین چه نام افتاد باز
بودی یارم در شام افتاد باز
منع محرابی بدام افتاد باز
در سر سودای خام افتاد باز
در دلم مهر بدام افتاد باز
صبح امیدم بشام افتاد باز
آن شد اکنون بدیگام افتاد باز
زناغ او بازم بدام افتاد باز
باطنه بشکت و جام افتاد باز

من چه از تاب جالشی سوختم
پس عراقی از چه خام افتاد باز

ای مطرب در دیده بواز
تا سوخته دل می بتال

مان از سر در و درده آواز
تا شفیه شود سر انداز

	<p>همین برده بدر و خوش می شود دلدار ساخت چون فوج خرم یک جرعه ز جام عشق در د در سوختنم خونیت ریت ماتم زده ام کسیر انگیزم</p>	<p>کان یار شد هنوز در ساز یا پاسوزم بساز و بنواز تا بگو که رها کنیم ز خود باز بارای تو ام بساز و بنواز محنت زده ام چه میکنم باز</p>
	<p>گر یار ساخت ای عراقی خیز از سر سوز فوج آغاز</p>	
	<p>لی جبال تو ای جهان فروز دل با دیوان عشق باز نیافت در بیابان عشق پی نبرد چه بلا بود کان بمن رسید عشق میگویدم که ای ملک وگر از فهم خوش قصه خوان</p>	<p>چشم عشاق تره بیند روز تا بنگاه زخو نمکد بر روز خانه پرورد لا بجز و سجود زین دل جان گذارد در دانه چاک زین طلیسانم خرقه بسوز قصه خواهی بسیار ما آموز</p>
	<p>نشان ای عراقی آتش خویش پس جیرانم ز عشق ما افروز</p>	
	<p>از غم عشقت جگر خونست باز هر زمان از غم نه خونریز تو تا سوز لعل ترا دل جایی ساخت حال دل بودی بر تیان پیش این از فراق تو برای در د دل تا جگر خون کردی ای جانم آتلا از برای دل بیارای دیده خون گر چه میکا ده نعم تو جان من</p>	<p>خود بر پس از دل که او چو ست باز بر دل من صد شب خونست باز از سرای عقل بیرونست باز نی چنین در دم که اکنونست باز صد بلا و عقه مجنونست باز روزی دل نی جگر خونست باز زانکه حال او در گریه است باز لیک صدمت هر دم افزونست باز</p>

من چه شادم از غم و تیار تو
بیس عراقی از جیخونوست باز

بکشم نیاز روزی سزلعلت شکرتنگش
سزلعلت ادبگیرم لب لعل او بوسم
چو نبات میگذازم همیشه در آب دیده
بر روزم چشم مستش نظری بودام گیرم
چو کمان ابرو افش فکند خندنگش غمزده
ز لبش عتاب یارب چه خوشست صلاح افروز

ندهم ز دوست این بار اگر آورم سبکش
برادر اگر نترسم ز درد چشم شمع و تنگش
بامید آنکه بایم شکو از دلمان تنگش
که بدان نظریه کنیم رخ خوب لا زنگش
چگونه که جان نیازم سپر از لب خندنگش
بنگر چگونه باشد که چنین خوشست تنگش

دل آینه است و در روی رخ او سکنه نماید
نفسی بزن عراقی بگذر ز نام و تنگش

صلای عشق که ساقی ز لعل خندش
بیا که بزم طرب ساخت و خوران عشق نهاد
تقسیم ساقی خوشست و خوشتر از آن
بیک که شمه عنای مست کرد جان مرا
خوشا شراب خوشا ساقی و خوشا بزمی
ازین شراب که یک قطره بش نیست که تو
ز عکس آفران بر تو مست این که تو باز
ازین شراب اگر خضر بایستی قدری
نگشت مست بجز غمزه خوش ساقی
بنود نیز بجز عکس روی او در جام
نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد
عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند
نگاه کرد بمن دید صورت خود را

شراب و نقل فرو ریخته مستان
برای مال بفرشین شکرتان
خوابی که کند باز چشم فشان
که در بهشت نیار و بهوش رضوان
که غمزه خورش ساقی بود خندان
گهی حیات جهان خوانی و گهی جان
همیشه نام نهی آفتاب تابان
خود الفتات بودی باب حیوان
ازان شراب که در دوا لعل خندان
نظارگی که بود جنبش و هم خوانش
کمال ار که بمن ظاهریست بران
برای آنکه منم در وجود آسان
شد آشکار آینه راز نپاش

<p>عجب چرا بجز عراقی سپرد امانت را نبود در همه عالم کس نگهبانش مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد بدو سپرد امانت که دید نادانش بکام دل نمی نوشد می لعل شکر بارش همه در زندان باشد که در دگر در خیابانش گوی گل چنید از رویش گوی شکر ز گفتارش که از جامش سرخوش که همچون شیم خوشوارش که بنیدد دید که عاشق بخلوت روی دلدارش که تار و زری قیامت هم بخوام یافت هشیارش بشیر و شراب نوش خوش باش باشد که شوی تو نیز قلاش رو باد و پرست شو پاد و باش ستر و جهان می کنی باش سرست شوی ز چشم رعناش از لوح ضمیر پاک تیراش سجد بکفت و سجاده بروش سرست ز جام عشق و بهیوش اینجا سخرند رزق مفروش خرقة نبه و پلاس در پوش</p>	<p>تماشا میکند هر دم دلم در باغ رخسارش دلی دارم مسلمانان چو زلف یار هر جا چه خوش باشد دلم لطف و باغ جمال او گوی در باغ رخ سلطان چو زلف بقیر او ازان خوشتر تماشای تواند بود در عالم چنان سرست نشایانم ز جام عشق جانم بهار و باغ و گلزار عراقی روی جاناست ز صدف ظلد برین بهتر بهار و باغ و گلزارش در بنم قلمت در آن قلاش تا ذوق خسار در نیابے در صومعه چند خود پرستی در جام جهان نهای می بین در خود نظری کنی به ساقی جز نقش نگار هر چه بینے باشد که به بینی ای عراقی در نقش و جوهر خویش نقاش که دم گزری بیکده دوش پیری بر آمد از خرابات گفت از سر وقت خویش باین سجد بده و پیاله بستان</p>
--	--

<p>در صومعه بید و چه باشی گریه و کنی جمال ساستی در عکس خورش بر عینی از جام خواهی که بیابی انجمن کلام چون ترک مراد خویش گیری گر ساقی مشق از خم درو تو کار بدو گذار و خوش باشی</p>	<p>در میگرد و شراب مینوش جان و دل و دین کنی فراموش بی باوه شوی خراش مدحش در ترک مراد خویش تن کنش گیری همه آرزو در آغوشش آردی و دهرت نخواه سر جوش گر زهر بدو ترا بکن نوشش</p>
<p>چون راست می شود عراقی این کار بگفت و گوئی خاموش</p>	
<p>باز غم بگفت دامانم دریغ غصه دم دم میکشم از جام غم ابر محنت خمیه زد بر بام دل مبتلا گشته بدر روی باز تو در چسبین جان کنده افتاده الغیث ای دوستان همی کنید جو رد دار و جفا می رفته گاه گر چه چندم گاه کاری تنم و صبح وصل او نشد دشمن من کار من نماند سر ابرام تا بود فیست امید می ای سخت من</p>	<p>سر را آورد از گریه بامم دریغ نیست خبر غصه گذارم دریغ صاعقه افتاد در جانم دریغ کس نداند کرد در مانم دریغ چاره جز تر کردنم دریغ کز فراق یار در مانم دریغ میکشد هر یک گریه بامم دریغ در میان خنده گریه بامم دریغ در شب تاریک هجرانم دریغ در هم این حال پریشانم دریغ تا کی از دست تو در مانم دریغ</p>
<p>لاجرم خون خور عراقی و بدم چون نگروی هیچ فرمانم دریغ</p>	
<p>جبتا عشق و جبتا عشاق</p>	<p>جبتا تو کردی در دست و عشاق</p>

ببخود از سر کنند به عشاق نه گریزند از جفا عشاق دل و جان ادرین ملا عشاق فور و اوند از انجیا عشاق چون سکندر انان به عشاق دری از عالم صفا عشاق	چند آن زمان که پرده عشق ببزند از و فاطم هرگز خوش بلا نیست عشق زانی را آفتاب جمال او دیدند داده اند اندرین قوی جانها بکشاند در سرا سده وجود
--	---

ای عراقی جو تو سنی دانند
انجین در درازا و عاشاق

ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک هزار سال در آتش قدم زده بپاک و گر چه شد ز گفت زهر کی خورد تریاک خود گرفت زمین لم خس و خاشاک که هر چه غیر تو باشد بسوزد آذر پاک	دلی که آتش شوق تو اش بسوزد پاک بهوی آنکه در آتش قدم نمی روزی گرت در آتش باید کجا رود بهشت مرا که غیت ازان آتشم بجز دود کجاست آتش شوق که دودلی افروزد
---	--

اگر بسوزد عراقی دل تو درین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

در میان همه دهن کشد مرا فلاک شعار خور نماید اگر نباشد خاک که روی پاک نماید اگر نباشد خاک چو جان من بلب آمد کجا برم تریاک که به تو آید تیغی که میزنی بلب پاک و گر نه سوی کسی کی کند نظر خاشاک زهر آنکه بمن حسن خود کنی ادراک ز بی نیازی تو کرد می گریبان جاک	گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک بمن نگو که بمن ظالم هست مهر رخت دل من آئینه رخت پاک میدار ش لب تو بلب من خوش بیار بوسه بده به تیغ غمزه مرا میزنی و من ترسم برای صورت خود سوی من نگاه کنی مرا بنور هستی خود بیار زانی اگر بنود س بر من لباس هستی تو
--	--

مده زد دست بیکبارگی عراقی را
گفت تو غمت محیطی که رو کن خاشاک

درین خرابه تو خود کی قایم نمی خاشاک
ولی نگاه نداری یکی دل غمناک
کدام جان که نگرده از غمت گریبان چاک
مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک
دروغ تو بهانا که غبت آئینه پاک
ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک
هزار جان بلب آری ز کس نداری پاک
کدام جان که نگرده از جفاست بر سر خاک
در انتظار تو صد روزم هر خورده بلب تریاک
کمن که کار من از تو بماند در سپیچاک
نیمچ راه زنی همچو غمزه ات چالاک
بغمزه به پیش بر نفس دو صد عثمان

بیا که خانه دل پاک کردم از خاشاک
بلطف صید کنی صد هزاره دل مردم
کدام دل که بخون در نیکشده و من
کنون اگر نه رسی کی رسی بفریادم
منم گریه آینه تو چهره نمی تابدم
چو آفتاب مهر زده می شمائی رخ
هزاره دل کنی از غم خراب تو نمیدسی
کدام دل که ز جوهر تو دست بلب نیست
دل که خون جگر میخورد ز دست غمت
کنون که جان بلب آمد سیح در کام
نه هیچ کیسه برمی همچو طره ات طرار
بطره صید کنی صد هزاره دل مردم

دل عراقی مسکین که صید لا غرتست
چو می کشیش میفکن بر بند بر قراک

ای مرگ بسوی من کن آهنگ
فریادم رس ازین دل تنگ
تا که بامید بوی یازنگ
فاریغ گردم ز نام و ز تنگ
افغان خزان چو لاشه تنگ
یک گام شود هزار فرنگ
در دیده من نقد دو صد

تنگ آمدم از وجود خود تنگ
بازم چسب ازین غم فردان
تا چند آخر امید یابیم
کی بود که ز خود خلاص یابیم
افتادم در خلا محنت
گر بر در دست راه جیم
در جانب خود کنم نگاری

<p>در هیچ بسوی گل برم دست در دره راستی روم گشت دارم گلهامای نه از دست یا دوست مرا همیشه صلح است</p>	<p>آید همه زخم خا و در چنگ چون وز گدازم شود جو خرنج از دشمن بر نفس من ننگ با خود بودار بود مرا خنک</p>
<p>این جمله شکایت از عرانی است کو برین خود نگشت سر ننگ</p>	
<p>خوشتتر از خلد برین آراستند ایوان دل هم بچین خود باید آرد بهشت آباد جان در سرای دل چه سلطان حقیقت بار د جسم چه بود پرده پر نقش بر درگاه جان منج هست بر تراز فردوس اعلی زان حسن بی پایان دل اندر جهان ظاهر شود خضر جان کرد سرایان دل گردن می سر بر آرد از جیب رحمت تا بنین آشکار ظاہر و باطن نگه کن اول و آخر بین طاق محرابم خرم ابروی جانان من است تا برنگ خود بر آید هر که باید در جهان چون نگار من به رنگی بر آید در زمان خود در عالم در محیط دل کم از یک شنبست از بهشت و زمینیت او در جهان رنگی بود بر ساطع دل ساطع عشق گسترند لیک حیث بنور در جهان خوانی چنین آراسته</p>	<p>تا بشاوی مجلس آراید در و سلطان دل هم بروی تو بر آراید نگارستان دل صفت زدند از روح عالم گردش در این دل تا بود فریان نویسی بر دل دیوان دل تا مگر یاد نسیم روضه رضوان دل هر که احشوی بود باشد چرخان حیران دل تا خور و آب حیات از چشمه حیران دل خفته نه روی عالم کوه از دامان دل تا ترار و شر شود کز جیب چادر ارکان دل قبله جان من آمد زین سبب لیوان دل شعله هر دم برافروزد رخ تابان دل لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل کی میرید آید نمی از بجزلی پایان دل کمان بهشت آراستند یعنی سرایان دل در جهان صاحب لی کو تا شود همان دل و انگلی ما پیغمبر از حسن از احسان دل</p>
<p>از شنای دل عرانی عاجز آید بهر آنکه</p>	

اگر گمانی کان بنیدر شد بود نقصان دل

ای دیده بدار ما تم دل خون شد ز نراق یار و از یار چون دید بجا قبت که دلدار دل در پی وصل یار جاندار عمری به طنید بر در یار بر خاک درش فتاد و جاندار ای کاش که بود ما نبود ی ای یار مبر ز من یکبار در جگر فراق تو فتادم	کو در خطر سے قتا و مشکل این خسته جگر چه مرغ بسل در خانه او نگه در منزل و آن یار شد هنوز و اصل خبر خون جگر در چه حاصل آن قطره خون که خویش دل کز بودن ماست کار باطل پیوند ازین شکسته گسل در یاب مگر فتم چه حاصل
--	---

مگذار که بچنین بسازد
بیچاره عراقی از تو فاعل

مید ای دل بجز در یار خود دل ز منزل گاه و زمان رخت بر بند برون کن از درون سودای گیت منه دل بر چنین محنت میرانی دل از جان و جهان بر دار نگه که راهی بس خطرناک است و تاریک ز شوق او طیان میباش پیوست نمی بیند چو روی دوست بارے چو روی حق نه بینی دیده بر دوز تو هم بر بند رخت خود از نیجا	امید از هر چه جز یار است بگل در ای هر دو عالم جوی منزل کزین سودا بجز سودا چه حاصل که هرگز زو نیابی راحت دل سخت آنکه قدم نه در مراحل که کاری سخت دشوار است و مشکل سیان خاک و خون چون مرغ بسل حجابی پیش روی خود قفسه دل نیابد دیده باری روے باطل که هر ایت بر بستند محصل
---	---

قدم بفرق عالم نه عراقی

نماز تا در خجای پای در گل

ما انده تو بساز داریم شادان بخت چنانباشیم باسوز تو هر چه نسازیم تیمار تو گر چه جان بکاهد سر در قدرت نسیم روزی جان یارو ما عجب نباشد در یاب کز آتش فراق گر جان بر وجه پاک مارا	دست از تو چگونه باز داریم کز سوز غم تو ساز داریم چون لطف تو چاره ساز داریم در جانفش چو جان نیاز داریم چون هست سر فراز داریم زیر اهل عشق ساز داریم اندیشه جان گداز داریم چون روی تو دلنواز داریم
--	--

چنانکه در انتظار رویت

پیوسته در چشم باز داریم

گر چه ز جان جوی نداریم را بخاک که جناب هست خود باد و جهان چه کار مارا که صید جهان شویم چون ماه بر دل همه عسرا و نسیم این خور همه هست و بر در او ما خود خجسته از رخ یار رویش بکدام چشم نسیم ما در خود رتونه ایم لیکن ای دوست گناه ما نیست بر بوسه نظاره جالت	هم سر بجان فرو نداریم عالم همه چه شماریم ما شیفه کی نگاریم در بند کنند زلف یاریم بر جان همه نقش او نگاریم از خاک تیر هزار باریم با آنکه ز عشق عار داریم و حالش بچه روی چشم داریم با این همه هم امید داریم کز دیده و جانت دوست داریم دریست که ما در انتظاریم
---	---

باری بنظره برون آئی
بنگر که چگونگیان سپاریم

گوز شمعیت چراغی افروزیم در نعمت درو آن بوش رسد آفتاب جمال بر ما تاب تا به بینیم روی خوبت را ما یه جان کردی بر اندازیم همچو طفلان بکشت نیست	خبر من خویش را بدان سوزیم آتش کز درون بر افروزیم را نکه با بی رخت سیه روزیم از دو عالم دو دیده بردوزیم به ز عشقت چه بایه اندوزیم اجبدر عشق را بیا موزیم
---	--

در غم عشق اگر در دهر
ای عراسته برو که به روزیم

شهریت بزرگ ما درویم بوئی بشام ما رسیدت باز بچه بدان تو خواجه مارا چو گمان حیات ما بخوریم تا جوی صفات او گرفتیم	آبیت حیات ما درویم ما زنده بدان نسیم و بفریم ما از صفت جلال اویم در راه بسروان چو گویم شناخت کسی که در چه خویم
--	--

میگفت عراقی از سر سوز
مانیز برای گفت و گویم

ناخورده شراب میخوشیم از بیخبر بے خبر ندانیم تا چند بچیم و یک سودا دل مرد برون کشیم خرقه این زهد مزدنی که مار است با آنکه بانگش شود رست	ببگر چه کنیم اگر نموشیم پس بپیده ما چه میخوشیم وز خامی خویش چند جویم در ماتم دل پاس پوشیم کس می بخورد چه میفروشیم این کار و بیک هم بکشیم
---	---

باشد که ز جام وصل جانان
ایک جرعه بکام دل نوشیم

شب خوش بودیم بی عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

ما و گریه تو به شکستیم
در خرابات بامی و مشوق
خسته صوفیانه بدریدیم
از محی لعل یارست شدیم
شاید از شور در جهان فیه
چون بدریم آفتاب رخس
چنگ در دهن شعاع زدیم
این همه هست خود نمیدانیم

وز غم نام و تنگ داشتیم
نفسی کشته و مانده نبستیم
دل پذیر عاشقانه در بستیم
وز جرعه خمار شکستیم
کز می لعل یار مرستیم
از طرب ذره وار بر بستیم
تا بدان آفتاب پیوستیم
کین نفس نیستیم یا هستیم

ذره بودیم آفتاب شدیم
از عراقی جوهر گشتیم

تا سکه همه طرح خویش گوئیم
بر خیره قصیده چند خوانیم
ای دیده بیا که خوش بگیریم
مارا چو بکام دشمنان کرد
نگذاشت که با سگان کوش
دانم که رواندار و او خود
به زان نبود کز آب دیده

تا چند مرا و خویش جوئیم
بیو ده فسانه چند گوئیم
ای بخت بیا که خوش بوئیم
آن یار که دوستدار اویم
کرد سر کوی او بوئیم
کز باغ رخس گللی بوئیم
خریم و کلیم خود بشوئیم

گردیت براه در عراقی
آن گداز راه خود برویم

ای دوست بیا که ما فدائیم
بیگانه مشو که آشنایم

<p>رخ باز نما سے تا بہ بنیم ہر چند نہ ایم در غور تو چون بی تو نہ ایم ز نردگیم چون حسن و جمال تو بدیدیم آنکس کہ ندید روی بت مایم کنون و نیہ جانے تا دور کشدیم از بر تو بس لائق و در غوری تو مار اسخ از تو منور سبحان کن ہم زان تو ایم ہر چند ہم</p>	<p>در باز کشا سے تا دور ایم لیکن چہ کنیم بہستلا ایم چو پستہ چہ از تو جدا ایم بر موی تو شیفہ چہ ایم وز حسرت او بردن ایم بپندیرنما کہ بنیو ایم دور از تو ہمیشہ در بلا ایم ہر چند کہ ماتا نشا ایم نی انجہ کہ ما دورا نما ایم گر محنت شہم کہ گدا ایم</p>
<p>از عشق رخ تو چون عراقی ہر دم غمخسری و گریہ ایم</p>	
<p>افسوس کہ باز از دور تو دور باندیم کشتیم و گریہ بار یکام دل و جسم ما تم زدگانیم نازان و راہ بگدا ایم از بوی خوشت زندگی یافتہ بودیم روشن فشا این خانہ تاریک دل ما</p>	<p>ہم بیات کہ از وصل تو مجبور باندیم تا از برت اید رست چہین دور باندیم بر سخت بد خویش کہ از سور باندیم اکتوں ہمہ بی روی تو رنجور باندیم از شمع رخت با ہمہ بے نور باندیم</p>
<p>ناخور دہیلی جبرعہ کہ جام می عشقت مانند عراقتے ہمہ مخمور باندیم</p>	
<p>بیا ای دیدہ تا یکدم بگویم دمی بر جان پر حست بگویم گهی از در بی دربان بگویم دل ما مرد بر تن خوش بگویم</p>	<p>بہم چون خوش بل و غم بگویم زمانی بر دل پر غم بگویم گهی از زخم بے مرہم بگویم چو عیسی رفت بر مریم بگویم</p>

چو کار از دوست شدیم گریه
خوشا آن دم که بابا یار با بود
اگر چه کرد او مارا فراموش
تن بیار و در هم شد از غم
ز عمرم جوانی روزم تا هست با

خدا در هیچ سودی هم بگیریم
کنون در حسرت آن دم بگیریم
ونسه بر یاد آن چشم بگیریم
بر آن بیچاره در هم بگیریم
بیا کاین دم و دم با هم بگیریم

عراقی را کنون ماتم بداییم
بر آن بسکین جی رین ماتم بگیریم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم
دل دهم از سر زلفت تو چو بوی یاریم
رخ خوب که هر دم دگر آن غمی بینید
ما که دور از تو نه جرات بجان بداییم
خوردن زنگار غمت آینه دل فسون
گم شد اوج دل ما تا بدرت آمده ایم
گره بیایم دلی بر سر کومت یا بیم
روی نبای که امر و بر بینیم رخت

هیچ باشت که دگر بار ترا و بینیم
جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم
چه شود که گدازری که دمی ما بینیم
از فراق تو بگو چندان با بینیم
نیست ممکن که حال تو در آنجا بینیم
کی بود که آن دل گم گشته خود را بینیم
در بر بینیم رخت و در دل بنیای بینیم
که مباح حسرت و اندوه که فردا بینیم

رومی زیبا می تواند دوست بکام دل خوش
تا عراقی به نمیسزد نه جهان ما بینیم

خیزد عاشقان نفسی شور و شر کنیم
از تاب سینه آتش اندر جگر زنیم
نعره ز جور عشق بر آریم روز و شب
تا چند جاشت ما همه از خون غم بود
آهی بر آوریم سحر که بر سوز دل
زار می کنان بدر که دلدار خود رویم

وز بار هو جهان همه زیر و زبر کنیم
وز آب دیده سینه تفسیده ترک کنیم
نعره زور و دل همه شب تا سحر کنیم
تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم
وین سخت خسته را دمی از خواب بر کنیم
نعره زان به پیش سرایش گذر کنیم

باشد که یک نفس قطری سوی ما کند | وز دیده آن زمان رخ او نظر کنیم

آن بخت از عمر امانی شاید که داریم
گر زور داشتیم سخن مختصر کنیم

خیز تا قصد کوی یار کنیم روی برخاک کوی او بایم بزن بانه که بیدلان گویند آه جگر او را که جان با خون حاش نشد که ز کزیم کینه ما که بر مراد او سازیم زود پا بر باد وصل نسیم چون لب یار شکر افشان شد پیش رویش جوهره بگیریم	در غمش ناله ما سے زار کنیم گذر سے بر درنگا رکینیم رفز کی چند آتشکار کنیم بکفت وصل در یار کنیم کلمه از بخت و روزگار کنیم ترک تدبیر و اختیار کنیم دست بادوست در کنار کنیم ما بشکرانہ جان نثار کنیم گیریم پس چکار کنیم
--	---

از عراقی جو رو بگردانیم
روی در روی غلگسار کنیم

ما چو قدر و صلت ای جان جهان عظیم ما که از سوز دل و درد جدائی سختیم بس که ما خون جگر خوریم از دست غمت در سماع درد مندان حاضر آ جانان عمری اندر جستجویت دست مپای منیزیم زان چنین باندیم اندر ششده هجرت که ما	لا جرم در بونہ ہجران قہ بگذاختیم سوز دل را مریم از خوناب دیدہ ساختیم جان با خون گشت وصل و رموز خون انداختیم بشنوائن سازنی کہ ما از سوز دل منواختیم عمر ما فوس گذشت و ترا نشناختیم بر بابط راستی نرد وفا کم باختیم
---	--

با غم هجرت چه خوش بودیم آخر بجز او
از طرب نارنج شدیم و با غمت درساختیم

ما باز رہ خانہ خسار گرفتیم | ترک ورع و زہد یکبار گرفتیم

سجاده و قبیح یک سوئی باویم
کارم مهر با جام می و شاهد شمع است
شمع رخ یارست و شرابم لب دلدار
چشم خورشیدی دل دین بر دوزخ
پیوسته چنین بنیزده دست و خرابیم
شیرین لب ساقی چو می نقل فروخت
چون مست شدم خواستم از پای درآمد
آونختم اندر سران زلف ریشان
گفتی که سودای سر زلف تبان گیر
با توبه و تقوی توره خلد برین گیر
در نار چورنگ رخ دلدار بدیدیم
المنت ندر که میان گل و گلزار
بگرفت بدندان فک انگشت تعجب

برکت می چون رنگ رخ یار گرفتیم
شرک دل دین بهر چنین کار گرفتیم
پیمانه همان لب که بهنجار گرفتیم
دین فاسده زان زنگس یار گرفتیم
تا عادت چشم خوش خو خوا گرفتیم
بس کام کزان لعل شکر یار گرفتیم
حالی سر زلف بت عیار گرفتیم
این شیفگی بین که دم یار گرفتیم
خندین چو فیض کنی انکار گرفتیم
ما با سوسه معشوق ره ناز گرفتیم
آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم
دلدار در آغوش دگر یار گرفتیم
چون مابد و انگشت لب یار گرفتیم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار

هم باز به دست خوش دلدار گرفتیم

آن سخت گو که بر در تو باز بگذرم
میخواستم که با تو بر آرم می بنگام
از عمر من کنون چو نماندست جزو می
جانان رو انداز که با دیده پر آب
زمین گونه سر کشی که تو آغوا کرده
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد

وان دولت از کجا که تو بازاری از دلم
بگذراشت روزگار که گرد و پیرم
باری عیا که با تو می خوش بر آورم
نایافته مرا زنده کوی تو بگذرم
از دست جو تو نه بهانا که جان برم
گذرا نه جبر را که مندی پای بر سرم

با وصل هم بگو که عراقی ارزان است

از وصل بگو که یار کند با در یگرم

هر زبان جوری زخوبان میکشتم
خون دل پر دم و گدگون سوزم
باز دست غم گریبانم گرفت
جو رولد اردو جفا می رود ز کما
از پی عشق پری رخساره
جو برین کز دست دوزان بدم
چون تالم از جفا می ناکن
تا شاید دیدم روی ترصیب
با خیال دوست هدم میشوم
تن جو سوزن کرده ام مار و زوز
تا زنیان ناز کن بر جان من

هر نفس در روی دوران میکشتم
جام غم هر شب و گدسان میکشتم
گرچه بر افلاک و امان میکشتم
گرچه دشوار است آسان میکشتم
رحمتی هر دم ز دیوان میکشتم
ساغر بریز هر سحر بران میکشتم
کاین همه بیدار از ایشان میکشتم
هر نفس سر در گریبان میکشتم
درب او آب جیوان میکشتم
هر او در رشته جان میکشتم
تا ز تو چند آنکه تیران میکشتم

از تو چهره دیده ام نگفتنی
این همه محنت بی آن میکشتم

دلبر منی دلبری یا جان یا جان نمیدانم
بجز تو در همه عالم و گد و لبر نمی بینم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی بینم
چه آرم بر درو صلت که دل راه نمی افتد
دل سرگشته میدارد سر زلفت پریشان
با مید وصال تو دل خود شاد میدانم
عجب تر آنکه می بینم حال تو بهر جانی
همیدانم که روز و شب همه تن به دست
چو اندر چشم زده چه خورشید آشکار آئی

همه مستی توئی فی الجمله این آن نمیدانم
بجز تو در همه گیتی و گد جان نمیدانم
بجز سودای منیل تو میان جان نمیدانم
چه بانم در ره عشقت که جان مان نمیدانم
چه میخوانم از این سکین هر گدوان نمیدانم
چنان این در دودل خود را و گد و رمان نمیدانم
نمیدانم چه می بینی من نادان نمیدانم
ولیکن آن فتالی یا مه تابان نمیدانم
چو رانی از من سکین چنین میان نمیدانم

نبردان دو عالم در عراقی مای خندم شد

<p>دل غمگین مرا که نواز و چکنم وصلش ارباب من مسکین تا غمش یک نفسم جان بگذارد چکنم با من آن یار اگر عشق نیاز و چکنم باز یکبار گیم پشت نیاز و چکنم بر من از گوشه ناگاه نیاز و چکنم</p>	<p>با من دل شد و گریه ساز و چکنم بر من آنست که با وقت اومی سازم جانم از آتش غم سوخت بگویند آخر غم گرفت که سر اندر رختش بازم یاد نا دور دامن هیچ و نپرسید مرا چند گویند مرا صبر کن از لشکر غم</p>	<p>من بدان بخش کنم که غم او کشته شوم اگر عسراقی بخین غم نیاز و چکنم</p>	<p>عینت کاری با غم و این غم صبر تو مالیت و دل آید سخنمی که تو بشنود گوشت در جهان گزول از تو بردم کرمی کن گیم بخداهی کشت</p>
<p>صنع پروردگار منم نیست پر دای عقلم و دینم خوشتر آید ز جان شیرینم خود که بنیم که بر تو بگذریم هم بدان ساعدان سببیم</p>	<p>با عراقی که عاجز غم شست خروده گیری مکن که مسکینم</p>	<p>از دل و جان عاشق زار توام آشتی کن با من آذر هم بدار گر گناهی کرده ام بر من بپیر شاید از یکدم غم کارم خوری حال من می پس که گاهی طین</p>	<p>کشته اندوه و تیار توام من نه در جنگ آزار توام عفو کن من خود که قتار توام چونکه من پیوسته غمخوار توام چونکه من رنجور و بیار توام</p>
<p>چون عراقی میستم فارغ ز تو روز و شب جوای دیار توام</p>			

بره در یار من سحر مست خراب میروم
 ساغری از می لبش دوش سوال کردیم
 بر سر خوان در در او درو بی کشیده ام
 جذبه حسن و کشش می کشدم بوسه می داد
 برقع تن رشوق او پیش رخسار کشاوی
 در سر با ده می کنم هستی خویش هر زبان
 شمع عشق بر شمع آبر کشدم بخواب خوش
 شاید اگر هوای او میکشدم که درش
 پیچید اگر ز صد موعه بر در میگردم

بام طرب کشیده ام زبان قناب میروم
 وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم
 تا کشتم از در و لعل او با ده ناب میروم
 از بی آن کشش و گره همچو ریاب میروم
 لیک ز شرم روی او لبه نقاب میروم
 خاک روم رو بهت گره بر سر آب میروم
 در دوس خیال او باز بنواب میروم
 بر سر آب چشم خود همچو جباب میروم
 گریه خطا گمان بر می راه صواب میروم

نیست مرا از خود خبر پیش ازین که در جهان
 مست شراب آدم مست و خراب میروم

چه خوش بودی در یار ز کارم
 بآب دیده دست خود بشویم
 نگار را بر تو نگزینم کس را
 مرا جانی و میا یارم ترا دوست
 مرا تا کار باز لغت تو افتاد
 مرا کار آنکه باز لغت تو باشد
 بچو آنکه دامن تو گیرم
 در آدینم بدامن تو یکشب

اگر با من خوشستی نگارم
 کنون کردست بیرون شد نگارم
 توئی از جمله خویان اختیارم
 عجب بنود که جانم از دست دارم
 پریشان تر ز لغت کلام
 بین چون باشد آرام و قوام
 نشسته بر سر ره چون غبارم
 مگر روزی سر از جیب بر آورم

عراقی دامن او گیر و خوش باش
 که من با تو درین اندیشه یارم

همی هات گزین دیار رفتم
 چه سود قرار وصل جانان

تا که ده دواع یار رفتم
 اکنون که من از قرار رفتم

بر خاک در تو بوسه دادم
بگذاشتم ای عزیز چون جان
ز نهال دل مرا نگذاشت
بر دند با خطرا دم ایست
از خلق کریم تو ندیدم
چون از لب تو نیا فتم کام
نایافتم مرهمی ز لطافت
شکرانه بده که از دور تو
غمنخواره و مونسم تو بودی
تو خرم و شاد و کامران باش

با دیده اشکبار رفتم
دل نزد تو یادگار رفتم
چون من ز میان کار رفتم
بی مونس و تنگ از رفتم
یک عهد چه استوار رفتم
تا کام بهر دیار رفتم
دل خسته و جان ز کار رفتم
چون محنت روزگار رفتم
ز آنجا نه باختیار رفتم
کز بهر تو سوگواری رفتم

در قصه درد من نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

باز در دام بلا افتاده ام
این همه خمزان بوسه نخ نهاده ام
دست من بگرفت روزی که گم
تنگ میدارد ز درویشی من
هم نیمه نمیدارد ز درگاه تو

باز در چنگ غنا افتاده ام
کز رخ دلبر جدا افتاده ام
تا ز دست او ز پا افتاده ام
چون گنم چون بنیوا افتاده ام
کز بهر درویش و گدا افتاده ام

آن عراقی غم مخور کز بهر تو
بر در لطافت گدا افتاده ام

در آشا و در دم چند آنکه خوش در رو تو خندم
بیان بشیر دمی خندان پیشیم تا من حیران
چو با خود خوش نیاشتم بیایا تا تو خوش باشم
نیای ز تو مجوری نه پرسی حال ز بخوری

ندام پیش آردن گریان پاکت آرد و بدم
تو بر می نشانی جانم بر روی تو می خندم
چو مهر از خویش ببریم بیایا تا تو پیوندم
بیایان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم

بیا که از عشق روی تو بی خون جگر خوردم مرغوش را چون خود را بفکر آن تو بستم زلفی و لب پائی تو یک گفتار خوشند وصالت نمی جانم شتر بنیم عاقبت روز و طبع گاه دل خود را بجز کوی تو آنگز نیم	بیا که از روی تو دمی صدف جان کندم میازار از من بیدل که در پایت سرافکندم ز وصل جانفزائی تو یک دیدار خوردم ولیک ازده بگذارد و فرات رود کی خنیم تا شاگاه چشم جان بجز روی تو نه پسندم
--	---

از هستی عراقی هست برپای و لم بند
جمال خوب خود و پاکشادی ده ازین بند

مرا جگر عشق تو جانی نمی بنیم نمی بنیم ز خود صبری آرامی نمی یابم نمی یابم ز روی طعنت بنار که دوری را که من بیا که خواهم دیدن که دور از روی خوب بگیر ای دوست دست من که در گردن افتاد از راه لطف و دلاری بیا سالکان کرم کن	و لم را جز تو جانی نمی بنیم نمی بنیم ز تو لطفی و احسان نمی بنیم نمی بنیم بجز روی تو در ما نمی بنیم نمی بنیم بقای خویش چندان نمی بنیم نمی بنیم که آن را هیچ پایانی نمی بنیم نمی بنیم که خود را بیتی ساسانی نمی بنیم نمی بنیم
--	--

عراقی را بدرگاهت بری نیام که در عالم
جدا و سرگشته حیران نمی بنیم نمی بنیم

من که هر لحظه زار میگیم از غم غمگسار من عالم دلبری بود در کنار مرا دوشش باشم گفت از سر ما تم نجات خویش میدادم با چنین خنده گری تو رعیت داشتم گفت دلبری شیرین	از غم زار میگیم وز غم سراق نگار میگیم که در از من کنار میگیم که من از عشق یار میگیم زوشدم دور زار میگیم که تو بس و لغار میگیم زان چنین سوگوار میگیم
--	---

زان عراقی حدیث اولت بنید

زار تر من زار میگریم

گر چه دل خون شده از خاک درت که میگریم
گذری کن که گریه تو نشنیم و نه
مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاست
تا دل گم شده را بر سر کویت یا بزم
نیک و بد زان تو ام باد که ینان بگذارد

راه ده باز که نزد تو پناه آوریم
بوکه از دست عراقی نفس بگیریم

جانان نظر سے کہ ناتوانم
من خستہ کہ روی تو بہ بینم
در باب کہ نیک در زندم
گفتی کہ نمودی از غیم
اینک بدر تو آدم باز
افسوس بود کہ بہر جانم
مردن بہ از آنکہ زیست باید
چہ سود مرا از زندگانم
از راحت این جانم
نہنسا دم بای بر جان
کاریم فسادہ است شکل

بختا کہ بلب رسید جانم
بشتاب کہ سخت ناتوانم
آخر بچہ روی زندہ مانم
تجسس کن کہ اندرانم
تا بر سر کوت جان نشانم
از خاک دور تو باز مانم
بی درست بکام دشمنانم
خاک از پی بی تو باز مانم
جز در دوشے گز و بجانم
زین دستکش غم جانم
بیرون شدہ کار می ندانم

دیوانہ شدم کہ از عراقی

خود را بچہ حیلہ دار مانم

کسانی ای دل جانم کہ از غم تو بجانم
بیای کہ بی رخ خوب تو بلش سے نتوانم

تو خود بگو که بیتیو چگونه زنده با نم زبان امید بریده ز دوری تو چنانم بیر و آن بکفت صد بلا و رنج گرانم که پای پیشین نه ز دست غم برانم ز جانی تمت گفت غم مخور که در آنم	بیا ببین نه همانا که زنده خواهم ماند چگونه باشد در دام دریا زده صید ببر و آب دل اندر میان بجز غم انگند بلا بگفت دل من خیال وی ترا درش ز گوشه غم تو گفت میخورم غم کارت
---	---

درین غم که عراقی چگونه خواهد بود
بدیده او رنج محبت برای آن نگرانم

نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم از پی دوستی تو به بلا افتادم من بچاره بهشت تو چرا افتادم چه خطا رفت که در رنج و غنا افتادم که بشد کار من از دست زیا افتادم	من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم چه گنه کردم که دور تو دور افتاد جز غم انیت که من رویت میدادم حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر تا چه کردم چه گنه بود چه افتاد و چه شد پای مروی کن و از روی کرم دستم گیر
--	--

چند نالم ز عراقی چه کند بچاره
که درین واقعه بزرگضا افتادم

در آرزوی روی تو و آنگاه به بنیم بشتاب که اندر نفس باز سپینم همی مات که دور از تو همه ساله چندینم پس جان بدم غمت تنها بجز اینم از دولت عشق تو نه آن مانند اینم	شاید که بدرگاه تو عمری به نشینم در یاب که از عمر می بیش نماندست فریاد که از هجر تو بجا نم بلب آمد دارم هو سی آنکه به میمن رخ خوبت آن رفت در غیاب که مرا دین دلی بود
---	---

فرمای جوابی بروم یا نشینم

ام تموم س تملت بهام
در هم آمخت رنگ جام و دمام

از به عراقی بدرت آمدم باز

اکو س تلا لالت بهام
از صفای می و طافت جام

<p> بادهامست نیست گوی می رخت بر دشت از میان طلام رنگ و بوی سحر دهد بشام ناز ساقی و می دهد اعلام از چه افتاد بروی این به نام ورنه بیک رنگ بیش نیست مدام خاص خودست یافتند مدام خاصگان را چه کار با پیغام خاک رانیز میکنند مشام بر چو من غایکی چیست حرام باش گوهر چه هست پخته و خام ما قصبی را به نیم جبرعه تمام نیزند تا غلط رود او بلام می کدامست جام باده کدام </p>	<p> باده جامست نیست گوی می چون هوا رنگ آفتاب گرفت چون شب در روز در هم آمیزند جام را رنگ و بوی پیدا دهند رنگ جام از چه گشت گوناگون از روزی که ماست این به رنگ عالم از بوی باده هست شد مست ساقی رنگ و بوی کند باده نودشان که کار آب کنند جبرعه کانه از خاک نیست در رخ ساقی ارضان نیست در روی ده چه شود گر کنی در بر مجلس سر آن جام و باده کشف کن باز گویم که آن چه رنگ چه بوست </p>
--	--

جوبی وحدت و رنگ و بوی هفت

می سبک ذات و جام کلام

<p> تا کی از دست تو خونایم خورم نقطه نقطه بترم دور از تو نه همانا که درین واقعه من آیدم بر درت از دوستیت دمدمم کرد درت خواهم گشت خود چنین غرقه بخون که منم تا من از خاک درت دور شوم </p>	<p> مکن اید دست که خون شد جگر دمدمم از غم تو زار ترم چون سگان بر سر کوبیت گذرم دشمن آسا مکن از دور بدم تا مگر بر رخ افتد نظرم که تو آنم که بر دیت نگرم تا آخر که بیری خرم </p>
--	--

کرمست نیز نگفت از طبع	که غم کار عراقی بخورم
ای راحت روانم دور از تو ناتوانم این هم رواندارم گاهی برای جانم بگذارت تا بگیرم در آرزو سه روزه دارم بسی شکایت چون نشنوی چگونم زانکه که دور ماندم از درگفت گفتی میکدم گفتی آخر کار خسته را برپسرم بر دست باد کویت بوی خورم فرستی اکنون سز و نگار اگر حال من برسی	باری بیا که جان را در پای تو نشانم بگذارت تا برآید در آرزو دست جانم بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم و در دست تو شکایت پیش کسان چه خوانم کآخر شکسته بدر روزی بر استانم در محنت فراقش یک لحظه دارم نامم تا بوی جان فراقیت زنده کند روانم بایدم گمنی که انیدم دور از تو ناتوانم
باری عراقی انیدم من خوش است در هم	جان و دلش و گرم تا چون شود ندانم
ای راحت روانم دور از تو ناتوانم گیرم که من نگویم لطف تو خود بگوید ای بخت خفته بر خیز تا حال من بینی ایدوست گاه گاهی میکنم نگاهای بر من حامی صیلت سایه ازان بنشیند این طرفه ترک دایم تو بامنی من باز کس دیر نشد را غرقه در آب حیوان	باری بیا که جانم در پای تو نشانم کاین خسته چند ناله شرب بر استانم وین عمر زنده باز آمی تا بشنوی نغانم آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم کز محنت فراقیت در سید استخوانم چون سایه در پی تو گر دایم دور و نامم جانش رسیده بر لب از تشنگی من آنم
خواهم که یک زمانی با تو می برآرم	از رحمت عراقی آن هم نمیتوانم
امر و ز من که بیدل بی یار مانده ام در صومعه چو مرد مناجات نیستم با اهل میسکه چه باقرار نامدم	در محنت و بلا چه گرفتار مانده ام در سیکه ز بهر چه پیش یار مانده ام با اهل مصطبه چه بانکار مانده ام

در کعبه چونکه نیست مرا جایی لاجرم
ساقی بنیاد و دود در دود تو یکستان
در کار من نگر غم کارم بخور که من

قلاش و ار بر در خسار مانده ام
بازم بر مان که با غمم و تیار مانده ام
از کار هر دو عالم بیکار مانده ام

کاری کمین که کار عراقی از دست رفت
در کار او به بین که چه غمخوار مانده ام

کجائی ای جان خوشتر شبست خوش با دین فتم
نگار را بر سر کویت و لم را هیچ اگر ببینی
ز من چون مهر گشته خوشی در خانه بنشسته
تو با عیش و طرب شش با شش من با ناله و زاری
مرا چون روزگار من حول تو جدا افکند
بماندم و دله و حیران میان جان و خون و طمان
منم ام روز بیا به زرخان و مانم آواره
مرا گوئی که ای عاشق نه حول مرا لاق
همی گفتی که ناگاهی بهیم در غم عشقت

بیا در من خوشی بنگر شبست خوش با دین فتم
ز من بخت یار و شبست خوش با دین فتم
مرا بگذاشتی بر شبست خوش با دین فتم
مرا کان شبست این بهتر شبست خوش با دین فتم
بمانم عاجز و مضطرب شبست خوش با دین فتم
در دل شکست و دیده تر شبست خوش با دین فتم
نه دل در دست نه در شبست خوش با دین فتم
ترا چون نیستم در خوش شبست خوش با دین فتم
نکردی گفت من با شبست خوش با دین فتم

عراقی می سپارد جان میگوید زور و دل
کجائی ای ز جان خوشتر شبست خوش با دین فتم

یاران عمر خود برید که غمخوار مانده ام
یار می مید که در او دور گشته ام
یاران ما ز بادیا سان گذشته ام
دوره چو مانده ام اگر آن یار چکر
دستم بگیر که غمت افکند ام ز پا
وقت است اگر قبول می دستگیر
که در خور وصال نیم بر می ست

در دست سحر یار که قرار مانده ام
رحمی کنید که غم او زار مانده ام
من بی خویق دوره شود او مانده ام
با او بگفتی که من ای یار مانده ام
کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام
کاندر چه فراق نگو ساز مانده ام
از دست خوشترین که دل انگار مانده ام

<p>من بر امید و در تو بیارنده ام تا باز برسم که جگر خوارانده ام</p>	<p>دردت چو مید بمل بیمار تر شفا بیار پیش از تو نیانی در دگر</p>
<p>اما که بر در تو عراقی عزیز نیست کز صحبتش پیش چنین خوارانده ام</p>	
<p>خونشابه بدیه بجای آبم تا که دهری از جگر کسب ام از در دلفراق تو خرابم تا روی دل از جان تباهم دانه ندی شراب تباهم یاد آرد عجب رده شرابم</p>	<p>ساقی چونید بی شرابم خون شد جگر شراب در دهر در دمی غم بد که من خود از تابش می دلم برافروز در کیسه من چونیت نقدی چون خاک در تو ام کرم کن</p>
<p>می دد که ز زحمت عراقی یکباره مگر خلاص یابم</p>	
<p>ز غم من زار و فقیرم با که گویم که دامن که گیرم با که گویم گذشت از حد فقیرم با که گویم که نیست از روی گزیرم با که گویم فراقش کردیم با که گویم سبب سوز و خیمیم با که گویم من مسکین فقیرم با که گویم که گوئی در سعیرم با که گویم بریده ای یزیرم با که گویم</p>	<p>ز غم من زار و فقیرم با که گویم ز سحر یار گر یانم نه دانه ز جورش در فغانم چند نالم مرا از خود جدا دارد و نگاری جوی وصل او عمرم بشد شب در دوز آتش سودایش مرا خلاقان تو نگریست شمارند خیان سوز و مر تاب غم او بران غم کز فراقش برین آید</p>
<p>بفریادم شب در دوز از عراقی بدست او اسیرم با که گویم</p>	

ز دل تنگی بجایانم با که گویم
ز تنهایی ملولم چندانم
بعالم درندارم نغمه‌ساری
ز غصه صد هزاران قصه‌ام
چو مرغ نیم بسمل در غم یار
قتاده چون بود در دام صید
بکام دوستان بزم کنون با
مرا از زندگانی نیست سود

ز غصه ناتوانم با که گویم
ز بی یاری بجایانم با که گویم
غمی دارم ندانم با که گویم
ولی پیش که خوانم با که گویم
سیان خون طپانم با که گویم
ز محنت بهینا نم با که گویم
بکام دشمنانم با که گویم
ز هستی در زبانه‌ام با که گویم

همه بیدار و بر من از عراقی ست
ز بود و نش در فغانم با که گویم

من آن قلاش زنده بینوایم
گدای در فروش می پرستم
ز بند زهد و طرازی برستم
روا و طیلان کیو نهادم
مگر خاک زمیانه سرشتند
کجائی ساقیا جامی بمن ده
مرا بریان ز خود گر خدو بجایم
زمانی شادمان خوش نبودم
مرا از در گه پاگان برانند
برون که دندم از کعبه بخواری
درین ره خودتم ز در دست و پا
باندم در بیابان تحیر
امید از هر که بود اکنون بریدم

که در رندی منان امپوایم
حریف پاکباز و کم و غایم
نه مرد زرق و ساروس دریایم
همه زار شد بند قسایم
که هر دم سیدی میخانه گرایم
که یکدم با حریفان خوش برایم
درین محنت بر تازیت پایم
از انم کاندزین حشت سلایم
بصد خواری که رند و ناسزایم
در رون می‌کده که و ندو جایم
بریدند ای در دنیا دست پایم
نره پیدا کنون نه رهنمایم
قتاده بر در لطف خدایم

ز سید او زمانه دارم هم
عراقی گر کند از گفت رهایم

<p>اگر درین نظر کردی نگاهم نرسیدی ز من از حال زارم بکام دشمنان شد روزگارم چه سید اندک او را دوست دارم غریبان بنگریه اکنون خچارم چو شب تیر است روز روزگارم نه غمخواری که باشد غمگسارم که تا از دست محنت سر برآرم</p>	<p>چه خوش بودی در بنار و گدازم بدیدی که ز فراق تو چو غم آخر نگرد آن در دست از من یاد روز چه اندر آمد بکام دشمنانم غریز من بوده ام بر درگاه فروشد روز من بی مهر و روش نه دل داری که باشد دلیس دل نمیدانم که در امان که گیرم</p>
---	--

عراقی دهن غم گیر خوش باش
که من با تو درین قیاس رایم

<p>آن گم شده در جهان نیام پیدا در نهان نشان نیام رو بر در و دشمنان نیام روی گل و بوستان نیام عیش خوش جا و دران نیام زافست که جز زریان نیام چون در چه کن فکان نیام از خود بجز این گسان نیام چاره بجز از فغان نیام دل که ز غم او امان نیام یک مشتاقی مهربان نیام</p>	<p>دل گم شد از نشان نیام دران دوست گم شده بهام تا گوهر شب سپهر رخ گم شد تا بایل خوش نوای گم شد تا آب حیات رفت جویم سرمایه برفت و سود جویم آن یوسف خویش را چه جویم هم بر در دوست باشد آرام بر خاک درش چه امانالم چون جاننش عزیز دارم اندیم تا بر من دل شده بگریزم</p>
--	--

تا یک نفس مرا بود یار یاری ده خویش تنم برین حال برخوان جهان چه نمی شنیم بی حاصل ازین کان بخیریم خواهم که رسم بیایم عالم	یک یار درین زمان نیایم جز دیده خویش نشان نیایم چون لقمه جز استخوان نیایم نقدی چو درین دکان نیایم چه چاره چو زربان نیایم
---	---

خواهم که گشتم ز چه عراقی
افسوس که ریمان نیایم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدیم در دیده هر عاشق او بود همه لائق ولادت اول نگاران عمخوار جگر خواران مطلوب دل در هم او یافتیم از عالم دیدیم همه پیش پس جز دست ندیدیم کس آرام دل ننگین جز دست کسی نگزین دیدیم گلستانها صحرا و بیابانها بلان ای دل دیوانه بخسرام بخیانه در میکرده و گلشن منیش می روشن	در چشم نکور رویان زیبا همه او دیدیم و نذر لفظ و امق عذرا همه او دیدیم یاری ده بی یاران هر جا همه او دیدیم مقصود من پر نعم زاشا همه او دیدیم او بود همه او بس آهنا همه او دیدیم نی آنجله همه او بین زیا همه او دیدیم او بود گلستانها صحرا همه او دیدیم کاندر خم و پیانه پیدا همه او دیدیم می بوی گل و سوسن کاینجا همه او دیدیم
---	---

در میکرده ساقی شومی در کش و باقی شو
جویای عراقی شو کورا همه او دیدیم

نارنج جانفزا می تو گشته حجتة قبال من ناز کن که میکند جان من آرزوی تو رفت دل نمیرود آرزو من تو از دلم ز آرزوی جال تو غمت مرا از خود خبر باز مگر که میکشد بی تو مرا فراق تو	باز نمای رخ که شد بی تو تبا حال من عشوه عده که میدهد بهر تو گوشتال من عمر شمرده نشود نقش تو از خیال من طعنه زنی که نیستی شیفته جال من چاره من کین محبوبی سببی زوال من
---	---

بر سر خوان صل تو منج صفت بدین	آه اگر فسونخته آتش هجر بال من
آمد می بدر گمت هر نفسی هزار بار گفته عراقی آمدی سدر مجر سال من	
ماه رخا که داغ عشق عارض لا زنگ نشان ماه زار عاشقان اشک چو خون بید لا بادل یش پاشقان که چها همسکند از لعل لعل خال خط روانه و دام گردان با چو شک که رفته ز آب غم و عجب تر آنکه بیش مپرین عالی من نه آنکه بشرح میسر بد غم مخور ایدیل از بود روز زمی خود در کل ابر صفت مریر اشک از بی حول شان هجر	بان بجز رشو از ره غمزه شنج و تنگ نشان هیچ اثر نمی کند در زل همچو سنگ شان ابر و چون کمان نشان غمزه چون خدنگ شان هاله برین خفت بود دل که بر زرجنگ شان در دل است چون شکر عقبه چون سیرنگ شان از دل دست مانسان چشم و دمان تنگ شان دولت بی ثبات شان چو بی سیرنگ شان زانکه چو برق بگذر دولت صلح و جنگ شان
جان عراقی از جهان گشت ملول من خیرین کاه و او در میدان عادت چون پلنگ شان	
در کعب جور تو افتادم تو دل الغیث ای دست کرد دست جفا بیا مید آنکه بینم روس تو دل که از دیدار تو محروم ماند سالمه جستم ندیدم روی تو چون نیم شب ز امید بی میگرد از دما بش هجرت مرا گر ز نام من همی ننگ آیدت در همبیدانی که شام ترا انداخت	تن همچو آن تو در دام تو دل در کعب صد گونه بیدام تو دل لب به بستم دیده بکشام تو دل بر در لطفست افتادم تو دل از طلب اکنون با ستادم تو دل بر در امیدت افتادم تو دل برخ است ایدر دست نیام تو دل خود مبر نامم که من یادم تو دل هم باند همی بکمر شام تو دل
چند نام چون عراقی از گمت	

روز و شب در سوز و فرجام تو دلان

رفت کار دل دست اکنون تو دلان
دست بائی سیزدم تا بود جان
شد دل چهاره از دست جفات
رفت عمری کادیمی کاری و سن
نیکه نو میدم ز مهید بی
مشک از شادی ندیدم رنگ بو

جان امید اندر تو بست اکنون تو دلان
شد در قیام دل ز دست اکنون تو دلان
زیر پای چهر بست اکنون تو دلان
چونکه عمر ز پشت اکنون تو دلان
حالم از بد بخت است اکنون تو دلان
خار عمر در دل شکست اکنون تو دلان

چون عراقی را اندادی ره بخورد
اگر می شد خود پرست اکنون تو دلان

مقصود دل عاشق شیدا همداودان
بنیانی هر دیده بنیاهمداودان
در سینه هر غمزه نهان همداودان
یاری دو محنت زده شناس جزاودان
هر چیز که دانی همه اودانکه همه اوست
در هیچ پیش پیش چپ در رهت پنهانی

مطلوب تن و امق و عذر با همداودان
ز بیانی هر چهره زریبا همداودان
در دیده هر دل شده تنها همداودان
فریاد رس یکس و تنها همداودان
با هیچ مردان درد و جهان با همداودان
پیش و پس در اسام چپ و بالا همداودان

در آرزوی هست بجز دوست ترا هیچ
مقصود عشق را نمی دانم با همداودان

بگذرای غافل ز یادین بر آن
تا فراموشت نکرد و غیر حق
چون فراموش شد آنچه دون او
خود نیاس به چاشنی ز کرب و دست
چون ز خود در باد و خولج شک
بگذری از ذکر اسما و صفات

یاد حق کن تا بمانی جاودان
در حقیقت نیستی و گردان
فدا کردی گرچه بجنبانی زبان
یا گفته یا خود و سر و زبان
شاید نگو کردی بگمان
چون شود نگو جانب اغیان

<p>ذکر زیادت را فرو گیرد چنانکه واله و مدد پیش کردی آنس هر چه خواهی آنرا بیا می آید انجین دولت نیابی تو گم یاد نماید هیچ گونه حق ترا</p>	<p>نایدت یو از اول جان بران در حال لایزال بی نشان خود کسی خود را سخا و آفرینان برگشتی دل را زیاده این آن تا تو یو آری ز جا به خان مان</p>
<p>ای عراقی یو غیری اوکی تا مگر یادت کند با دیگران</p>	
<p>فکار از سر کویت گذر کردن آن تن حد آمد در دل تلخ نم تو شادمان شبت مرا از این تنی با تو فضا می آسمانی بود چون با ابروی تو چشم به نیسانی سخن گوید چو چشم مست خود زیش زمرگان ناک اندازد گر فتم خود که بگذریم ز دام زلف لگیت نگوئی چشم مست را که خون من همی ریزد</p>	<p>بخوبی جز تو در عالم نظر کردن توان ز ملک خویش سلطان را بدر کردن آن توان قضا می آسمانی را و دیگر کردن توان انرا معنی رقیبان اخبر کردن آن توان بخیر جان پیش تیر او سپر کردن توان ز تر مخمزه مست حذر کردن توان که خون یکتای را حذر کردن توان</p>
<p>بگو با غمزه سوخت که رسوای جانم کرد به پیران سر عراقی را سحر کردن آن توان</p>	
<p>ز دل جانان غم عشقت را کردن آن توان اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم مرا در دیت دور از تو بنزدت درافش در یارفت عمر من ندیدم یک فقر دیت رسید از غم بلب جانم رخت نبا و جان پتان چگونه با تو حال خود که لطفت با تو خود گوید</p>	<p>ز جان امیدوست مهر تو جدا کردن آن توان شد آمد از سر کویت را کردن آن توان بگو عتیو چنین دردی رو اگر در آن توان کنون عمری کفایت شد قضا کردن آن توان که خورشید خست جانم را که در آن توان که با که تر سنگ کویت جدا کردن آن توان</p>
<p>عراقی که بدرگاهت طفیل عاشقان آمد</p>	

	در سود را بروی او فرا کردن توان نتوان	
<p>از فرازش سخت زارم الغیث ایستان شکر و درین نگام الغیث ایستان ز آنکه او را دوست دارم الغیث ایستان بنگرید اکنون چه خواهم الغیث ایستان ز هر روز گاهی برآرم الغیث ایستان همچنین یارست یارم الغیث ایستان نغمه فرستد یارم الغیث ایستان کز فرازش سوگوارم الغیث ایستان</p>		<p>مبتلائی هجر یارم الغیث ایستان می طعم چون مرغ بسل در میان خاک خون از فراش خویش همچون دشمنانم میکشد دیدم آنسر که چون بوم غریز در کش نغمه ما و نام راوی میکشتم از دست او یاد نمار از من میکشید نرسد حال من جان فرستم تنه نزد یار نمیدیر در من باز پرسد از من بیچاره ماتم زده</p>
	<p>یار من باشید کز ننگ عراقی دارم کز بی ارشدمارم الغیث ایستان</p>	
<p>جان دل در باخشن بر بوی جانان لیکن ساختن بار در لب بر بوی دران لیکن از حیات خود معلوم خیر از غیاب لیکن مرگ خوشتر با چنین بار و هجران لیکن نزد تو مردن به از تو دور و حیران لیکن در میان خاک و خون اقبال من خیران لیکن بیداران را ننگ باشد بقیا جان لیکن</p>		<p>عاشقی دانی چه باشد بی جان لیکن سوخشن از عشق و خوش بودن با لیکن تا کی از هجران جانان ناله زاری کنم پس مرا از زندگانی مرگ گویا جان هم ای جان خوشتر بیایا بر تو افتانم روان بر سر کوئی تو خوش بار اهو می صل تو از خودم دور انگش و از نگاه گوئی خوشتری</p>
	<p>مان عراقی جان بجان ده که انجانی مکن بیش ازین بی روی خوب یاز توان لیکن</p>	
<p>که بقیو زار حیان شد که من گویم چون چنانکه هر که به بیند بر و بگیزد خون قتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون</p>		<p>بر پس از دلم آخر چه دل که قطره خون ببین که بیش تو در خون دل همی غلطه بماند بی رخ زیبای دوست دشمن کام</p>

نه پای آنکه ز پیش فراق بگریزد
کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت
لمیست کشید از علاج در دلم

نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون
گذشت آب چاره سر چه بود چاره کنون
چه بود در دوا جل را علاج یا معجون

علاج در عسرا می سخن تو کس نکند
توئی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

ای حسن تو بی پایان آخر چه جالت این
رویت چه شود پیدا ابدال شود شیدا
مسنت چه مرون تا زو عالم سپر اندازد
عشقت سپه انگیز و خون دل مار یزد
در دل چو کنی منزل هم جان بری هم دل
وصلت تبر از چران در دتوبه از دوان
سیدان ل تا نیک قدر تو فراخ آهنگ
از عکس رخ روشن آینه کنی گلشن
عقل از همه بیکار نقشست بنحیال آرد
جان ارجه بسی کوشد در عشق تو بخوشد
زلالت تو کند افکند و افکند دلم در بند
آن دل که مجوی تو می بود و می تو

در وصف تو ام حیران آخر چه کمالست این
ای حسن رخت زیبا آخر چه جالت این
هستی همه در بازو آخر چه جالت این
زین قطره چه بر خیزد آخ چه قتالت این
از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
منع توبه از احسان آخر چه نوالست این
ای هر دو جهان جنگ آخر چه محالست این
ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این
کی جام لبست نوشد آخر چه خیالست این
در سلسله کشت پانبد آخر چه عقالت این
خون گشت زخوی تو آخر چه حالست این

با جان من مسکین چه باز کنی چندین

حال دل من می بین آخر چه حالست این

ای یار بسا و یاری کن
آخ سزد سنگ در تو بودم
ای نیک زمن همه بد آید
بر عاشق خود بگیر خنده

رنجه بشو و خنک داری کن
یا دم کن و حق گزاری کن
نیک کن و بر دیاری کن
ای دوست بزرگوار داری کن

<p>ای دل حیرت افشا و این کار رو بر در یار زاری کن</p> <p>ای بخت بوسه بر عراقی وسه دیده تو نیز یاری کن</p> <p>بچه عذر جان بخشیم بدو چشمه تنگ او من بچه حیل دستا منم دل خود ز جنگ او من پس ازین که چه سازم بدو تنگ او من بچه حیل جان بر آرم ز دم تنگ او من خبری ز بوی زلفش اثری ز رنگ او من بخشیده علم شکر ز دهن تنگ او من بخورم بوی لکش شکر ز تنگ او من</p> <p>بنتاب گفت عراقی سرو صعل او ندادم همه عمر صعل کبردم لبنتاب جنگ او من</p> <p>رخ گردان از من کیکن کن از فراقت دیده ام غمگین کن خستگی و عجز من می بین کن ای نسیبم زان لب شیرین کن بس کن و بر من جفا چندین کن گرنه گوئی دعا نفرین کن من نخواهم آن کنی و این کن دل فدای تستی قصد دین کن</p> <p>با عراقی که عتاب میکند از طریق مهر کن از کین کن</p> <p>ماهر و یار رخ زمین پنهان کن چشم از هجران خود گردان کن</p>	<p>چه کنم که دل نسا زدم بدو خدایک او من کبرام دل تو انعم که تن از غمش برانم چو خدایک غمزه او دل جان و سینه خون کن چه تنگ شکر شمش دو جان بدم فرورد دل و دین مباد وادم بامید آنکه یابم از غمش و دیده خوشه و دیر رنگ او من اسب او شکر بر آمد غم عشق او شرنکه</p> <p>بانی خست جانان و لم غمگین کن خود ز غشت سینه ام خون کرده بر من مسکین ستم ناکه کنی هر چه میخواهی بکن بر من روتا چند زانم از جفا و جور تو بر من خسته که رنجور توام خواه یا من لطف کن ای جفا در همه عالم مراد من و ولایت</p>
---	---

ز آرزوی دی خود دارم مدار از من سکین و بر کینار گه بیکسی را بیدل و بچیان مدار گر گناسته کرده ام از من بپا هر چه آنکس در جهان بکس نکرد	و ز فراق خود مرا بچیان کن من ندارم طاققت همچو آن کن مفلسه را بی سرو سامان کن حوشین را گو مر تا و در آن کن با من بچیا ره هر دم آن کن
با عراقی غریب خسته دل هر چه از جور و جفا بتوان کن	
تا توانی هیچ در مانم کن رنج من می بین و خیر ادم مرا جز بربشنام و جانا ممبر که سنجوای کشتن از تیغ نغم در بران غریبی که از خجسته کن که گشت ای کردم از من غم کن	ای بی چگونه چاره جانم کن در دمن میدان و در مانم کن جز بربشنام و جانا ممبر بهستلای در و در چانم کن جز به تیغ خویش قمر نامم کن در خطای رفت تا و انم کن
با عراقی خود و مگو در و فراق لک با من گو و در مانم کن	
چو دل ز دانه عقل و فهمش بیرون کسی که خاک درت دورتر ز جهان در دلم که از سر سودا بهر دوسه شد دلم که حلقه بگوش در تو شد و غموش چو رانگان شده آب حیات در جوی	بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون چگونه بای و گریه شدش قرار و سکون چو حلقه بین که باز دست بر در تو کنون که هیچ قدر ندارد و بهای قطره خون چرا بود دل مسکین چو بیک در حیران
دل عراقی اگر چه هزار گونه بکشت ولی در هر تو هر گونه گشت و بیک گونه	
ای دل و جان عاشقان شایسته نقای قم	سرمه چشم بیدلان خاک در سرای تو

مرسم جان خستگان لعل حیات بخش تو
 در سزاه و خال تو رفتن دل همه جهان
 دست تویی بدرگست آمده ام امیدوار
 آئینه دل مرا روشنی ده از نظر
 جام جوانی من روی طلب تو اقیست
 آرزو من از جهان دیدن می خوبست
 کام و لم ز لب بده و عذره بیش کم بده

دلم دل شکستگان ملکه دلبری تو
 کیست که نیست در جهان عاشق مبتلای تو
 طفت کن از چه میسم در خور کبریا می تو
 بوکه بر بزم اندر و طلفت دلکشی تو
 گرچه حقیقت تو نیست جام جوانی می تو
 رخ نیا که سوختم ز آرزو سلفا سلفا تو
 زانکه و نایمی کند عمر من و و نای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب
 کتاب حیات میبکشد از لب جانفزا سلفا تو

ای دل جهان عاشقان شایسته جلال تو
 کام دل شکستگان دیدن روت بر زبان
 دست تویی بدرگست آمده ام امیدوار
 خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکنند
 من بغم تو ناکر غم شاد و بدو تو از آنکه
 تو بچال نشادمان پیچر از غم و سلفا
 ناز ز حد بدر مبر باز نگردد در خور است

هوش روان بیدلان سوخته جلال تو
 راحت جان خستگان یافتن وصال تو
 روی نهاده بر دورت غنظر نوال تو
 در زنجواب دیدمی بوکه شبی خیال تو
 حیث بود و بچون نمی دولت اتصال تو
 من شده پامال غم از سلفا گو شمال تو
 ناز ترا نیاز من چشم مرا جلال تو

بس که کشیده ناز تو مرد عراقی از غمت
 چید کشد تو خود بگو خسته دلی و لال تو

ای همه میل دل من بوی تو
 نرگس منت ر بوده عقل من
 آدمم در کوی امید تو یاز
 بر سر میدان جاننازی لم
 من جگر تشنه بخراک در

قبیله جانم خشم ابروی تو
 برده خوابم ز گس جادوی تو
 تا مگر بنیم رخ نیکوی تو
 در خم جوگان بر لغت گوی تو
 آب حیوان را یگان بر جوی تو

ای امید من واداری کردن لطفت کن دست یفا از من روزگاری بوده ام بر گریخت تا گره بنیم و می رنگ خست بر من مگسین عاجز رحمن در غم تو روزگارم شد دین هم شام جانم آخر خوش شود	باز گردم تا امید از کوی تو من ندانم طاقت بازوی تو تا گریه بزم زانکه بودی تو چشم امیدم بمانده سودی تو چون فرمانم رجبت و جوی تو نمانده یک غمزه همزای تو از نسیم جان فزای موی تو
--	---

خود عراقی جان شیرین کی دهم
تا یکام دل ز بند رو س تو

ترک من ای من غلام روی تو لعل تو شیرین تر از آب حیات خدم آن عاشق که بنید آتشک فنج آن بیدل که یاد هر سحر صیفت نبود با چنین نشانه بگر غمزه خوشخوار تو کرد آنچه کرد من چه سر در پای تو انداختم هم به بنید جان چال تو عیان	جمله ترکان جهان منادی تو خوشت از ماه تمام آن روی تو با مداد ان طلعت نیکوی تو از گل و گلزار عالم بوی تو و آب حیدان را نیکان جوی تو تا چه خواهد کرد با ما خودی تو بر سر آئیم عاقبت چون موی تو چون نهان شد در خم گیسوی تو
--	---

هر زمان جای دگر بی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

ای آرزوی جانم و دلم آرزوی تو باری بپرس حال دل ناتوان من از آرزوی روی تو جانم لبس رسید حال دل ضعیف چنین راز کی شری	بیارکت به فتوح هر بوی تو باری چگونه میطلب آرزو س تو بنمای رخ که جان بد هم پیش روی تو گر بمانت فیسر گشت آن که س تو
--	--

از لطفت تو سزد که کنون دستگیریش
چون بازمانده است از آن جستجوی تو

<p>مطرب غزلی تر روان کو عیش خوش و غیر جادوان کو صحرای گل رسته معان کو بوی خوش باغ و بوستان کو بوی سوزلف و لستان کو کان یار لطیف مهربان کو وان آرزو همه جهان کو درنجیبه ای از وفغان کو خوننا به چشم خون نشان کو آن عیش کجا و آن زمان کو از وی چه نشان بهم که آن کو باشد که می شود چنان کو</p>	<p>ساقی قبیح می معان کو باشاد و شمع در خرابات در صومعه چند زهد و زکیم چون بلبل بی فواج بهشیم مارا چه ز باغ و بوستان کو با دل گفتیم مرا نکوئی آن جان جهان کجا ست آخر گر با خبری از نشان جبت در ریافت و در نشان با هم بودیم روزی چند دل گفت هر آنچه کس بدست با این همه جلد میسکنم بهم</p>
--	---

خواید که افرا کند عراچی
جان در ره او و یک جان کو

<p>وان شاد جان نفس جان کو کان یار لطیف مهربان کو گر عاشق مساوتی نشان کو خوننا به چشم خون نشان کو درنجیبه ای جان ناتوان کو</p>	<p>از مونس غمگسار جان کو حیران همه ماند ایم دواله ای دل شده دم غم و غمش در ریافت ز عشق بوئی در آه و من از فراق زاری</p>
---	---

ای دل بهنگر سو عراچی
جان در ره او و یک جان کو

<p>مطرب غزل تر روان کو روان راحت جان ناتوان کو آن صیقل غمزدای جان کو مخمور مسمومی مغان کو آن زاهد خشک جانفشان کو ترک بدونیک دسوز آن کو جان و دل دیده در میان کو</p>	<p>ساقی قلیج سے مغان کو آن مونس دل کجاست آخر آئینہ سینہ زنگ غم خورد از زهد و صلاح توبه کر دم اسباب طرب همه میاست گر زهد توفیقیت جمله نرود در از دو جهان گران گرفتگی</p>	<p>در سبب سری ز دین عراقی ز ناز سبزه طلیسان کو</p>
<p>عنقا چگونہ گنج در گنج ہشیانہ بستان مرا ز خود باز زن چشم بادوانہ بنما قمار سے را راہ تمسار غنانہ تا جان نہا چو خرقہ شکرانہ در میانہ بر ہم ز نوزد ہستی نیک و بد زمانہ با محسرمی موافق با ہمد سے یگانہ بر کف نمی صبور می در سرمی شبانہ مطرب سر و کفستہ ہر دم دگر ترانہ نقد خروشنستان دیگر ہمہ فسانہ شخاہ عشق باقی باقی ہمہ ہسانہ او در کنار دانگہ من رفتہ از میانہ او را زہ تشنیدہ از زخمہ چسانہ پیانہ ہم لب او باقی ہمہ ہسانہ</p>	<p>در صومعہ نہ گنج در نہ شراہجانہ ساقی بیک کر شہ بکشن ہزار توبہ رہ وہ قلندر ری را در زہم درد نوشانہ تا بشکنہ چو توبہ ہر بہت کہ می پرستد فارغ شود ز ہستی و ز ننگ خود در ہستی چہ خوش بود چو جوی در عارضہ خورش آورده روی در روی باشا ہدایت ساقی شراب دادہ ہر لحظہ از دگر جایم بارہ حدیث جانان دیگر ہمہ حکایت نظارہ روی ساقی نظارگی عراستہ آیا بود کہ بخت یک شب بجا ب بیند در جام بادہ دیدہ عکس جلال ساقی بینانہ صن ساقی بینوارہ چشم مستش</p>	<p>در دیدہ عکس ساقی جام شراب ساقی</p>

جله کمیت و احوال بنی کی دو گانه	
<p>عالمی در شور و ستوری در جهان انداخته آرزویت غلغلی در آسمان انداخته چون سپیدی جان شاقان بران انداخته در دل بیچارگان شور و فغان انداخته آرزوی در دل این ناتوان انداخته بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته باز ناید شد چو تیری از کسان انداخته دست در کام نهنگ جان تنان انداخته</p>	<p>ای جالت برقع انورخ ناگهان انداخته مشق رویت رشتنیزی از زمین انگخته چشم تو از تاب رویت آتشی افروخته رومی نموده جالت باز نهان کرده نج دیدن رویت که درینیه تنهای دست چند باشی بیدلی در آرزوی روی تو لی تو عزم شد در دنیا و چه حاصل آن مرا مانده ام در چاه حیران پای در نبال پای</p>

هیچ بینی باز در خلق عراقی ناگهان جذبهاست و در بایت رسیان انداخته	
<p>بنشای بلطف مر شکسته کاشکته نرم زهر شکسته این محظه شد م تر شکسته تورخ ز شکسته بر شکسته بے قدر شود مگر شکسته پیکان تو در جگه شکسته جانان دل من م شکسته زان شد دل من م شکسته آن جر خاک بال م شکسته</p>	<p>ای راحت روح شکسته بر جان من شکسته رحم آر پیوسته ز غم شکسته بوم بار غم تو شکسته یستم بر سنگ وزن تو تو شسته ما ای تیر غمت رسیده بر دل بے لطف تو سکه درست گرد آمد بددت ندرید ز رویت در کوسه تو جان پر دو گرد بار</p>
<p>دل بنده نت در همه حال گر غمزه هست مگر شکسته</p>	
<p>در وصف کس تواند گفت</p>	<p>سر عشقت کس تواند گفت</p>

<p>از گلستان جمال دلکشات دیدم نرگس بجاروب مژه پیش خورشید زخمت چو بوی هم حلقه در مینوم گفتمی در آس آخر این بخت مرا بیدار کن</p>	<p>بسیج بیدل را بگلی بگفت نه خاک در گاهت تواند زلفت آفتاب از دزد رخ بگفت نه اندر آن بودم که غیرت گفت نه بسیج کس آنخت چندین بخت نه</p>
<p>لطفت کن بی تو عراقی طاق ماند ای بخولی در جهانت خفت نه</p>	
<p>جانان و میدر بوی گلستان صبحگاه خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه وقتی خوش است مرغ دل از نغمه زند از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است در خلد هر چه نسیه ترا دهنده داده اند خوش مجلسی است در دندیم و در بفع باز جانان بخور ساز درین بزم تا مگر تا ز آتش فراق دل عاشقی خست خواهی چو صبح سوز گریبان بر آورد باشد که قلب نامروده تو سرده شود و امان صبح گیر مگر بر آورد چون دانه دل تو که چون عود غم شدست</p>	<p>کما دار دامن مرغ خوش الحان صبحگاه خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه زبید که باز شد در بستان صبحگاه بادی که می دزد در گلستان صبحگاه نقد است این هم آن همه بر خوان صبحگاه غسم میزبان و ما همه همان صبحگاه خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه خوشبو نشد نسیم گل افشان صبحگاه کوته مکن در دوست ز دامن صبحگاه می سنج بقدر خویش بیزان صبحگاه صبح امید نو ز گریبان صبحگاه اندر پیش مرغ خوش الحان صبحگاه</p>
<p>شب خفته ماند بخت عراقی از آن شب مخروم شد در روح فسر او ان صبحگاه</p>	
<p>ز بی جمال تو در شک تپان نیلانی بدین صفت که توئی بجمال خود عاشق</p>	<p>و میال تو مهوس عاشقان شیدائی بنفیس خویش جاناکه روی تنائی</p>

نہانی از ہمہ عالم ز بس کہ میدانی ازین میان ہمہ در چشم من تو می آئی توئی از آنکه مرا در و در دیده بینائی جمال خود بدیاس و گر بسیارائی که هر نفس بدگر منزل و در گرجائی	حجاب روی تو چہ تست در چہ عالم بہر کہ من نگرم صورت تو سے بینم ہمہ جان تبوی بنیم و عجب نبود در شک ما نشنا سز کہ ترا مردم ترا چگونہ توان یافت در تو خود کہ رسید
--	--

عرانی از پی تو در بدر ہمیکرد
تو خود مقیم درون دشن بودیائی

گرہ از کار فرو بستہ مابکشتائی گذری کن کہ خیالی شدم از تنہائی من بجان آدم آکنون تو چرا می آئی ماقت چون سزالت تو چشم شیدائی بکہ بینم کہ توئی چشم مرا بینائی جز ترانیت کنون در دل من گنجائی وین عجب ترکہ تو خود روی کس تنہائی	بو را یا کہ خسران ز دم باز آئی نظری کن کہ بجان آدم از دل تنگی گفتہ بودی کہ بیام جو بجان آئی تو بسکہ سودای سزالت تو چشم شیدائی ہمہ عالم تبوی بنیم و این غیت کجاست پیش ازین در دل من گر دگری میگنجد جز تو اندر نظم چہ کس می نماید
--	---

گفتی از لب بدہم کام عرانی روی
وقت آنست کہ آن وعدہ وفا فرمائی

کہ مانند پیش مارا سر زہد و پارسائی کہ دیگر نماند مارا سر تو بہ ریائی کہ ز در و تیرہ یا بد دل و دیدہ روشائی قدح شراب پر کن من آہ چہند پای منم و حریت کجائی و نوا سے بینوائی کہ بصدق تو بہ کردم ز عبادت ریائی ز صلاح خود بدیدیم ہمہ لاف خود نمائی	بشرارہ قلندر بن احریت مائی قدح می مغسانہ بمن آرتا نبوشم می ناب اگر نباشد بمن آرد و تیرہ کم خانقہ گر فتم سر صحت ندادم نہ ز و نہ سیم دارم نہ دل و نہ دین دنیا نیم اہل زہد و تقوی بمن آرتا غمی تو مرا شراب در دہ کہ ز تو بہ تو بہ کردم
---	---

چو زیاده دست گشتم چه کایا و چه کعبه
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدیم
چو شکست تو بر من بستن تو عهددار
بطولات کعبه رفتم بحرم درهم ندانم

چو ترک خود گزافتم چه وصال و چه جدائی
چو بصدقه گذشتم همه با نغمه و غنائی
بمن شکسته دل گو که چگونه کجائی
که برو تو خود که باشی که درون کعبه آئی

دور در میریزم سر ز درون اندر بر آمد
که بیایا عراقی تو ز خاصگان مائی

بیای که بے تو بجان آیدم ز تنهائی
بیای که بے تو دلم راسته نمی یابد
ز بس که بر سر کوی تو ناله کارم
اگر جهان همه زیر زبر بشود ز غمت
ندیده روی تو ز شوق عالمی مرده
ز چهره پرده بر انداز تا سر آمد
بر پرده در چشمتی چه باشد از غمی
نظر کنی بدل خسته شکسته دلم

نماند صبر از پیش ازین شکیبائی
بیای که بے تو ندارم و دیده بینائی
بسوخت بر من سکین دل تماشائی
ترا چه غم که تو خود کرده به تنهائی
یکه نماند اگر خبر وصال بنائی
ردان نشانم بر روی تو ز رشیدائی
بپرستی دل بپارم برون آئی
مگر که رحمت آید بر روی بنجائی

دل عسرا می بیچاره آرزو مندست
امید بسته که ناگه نقاب بکشائی

چه بود که نقاب بکشائی
مفسان را نظاره بخشی
عمر باشد در بنگ ناشده ما
با دصا کت نه سخته سواد می
چون توان کرد یار منی شوی
جان ما را بجزیره شاد کنی
بیتو ما را نه جان نه دل با

بیدلان را جمال بنائی
خستگان را می بنجائی
بر سر کوی تو تماشائی
در فراق شدیم سودائی
یوچ باشد که یار ما آئی
دل ما را بنسنه بر بانی
دل ما را بجان تو می بانی

<p>بر سر کوی تو ز شیدائی غزه را حکم کن چو بی بائی منتظر گشته تا چه فسرمانی</p>	<p>پرده بردار تا سرانندایم در بر آسنة که خون بارینری مفسانیم بر درت عاجز</p>
	<p>چون عراقی امید در بسته تا در بسته بود که بکشتائی</p>
<p>چه باشد از رخ خربت بدین شکسته غائی ز در در جان من اکنون لب رسید کجائی جدا مشو ز من باندیم که غیبت قت جدائی مرا نه دند انم که یا کسی و کرائی چگونه روی تو ببنیم که در خیال خیائی دل ز غم بر بانی مرا ز غم بر بانی کامید دار بکوی تو آدم بکدائی</p>	<p>زراشتیاق تو جانم لب رسید کجائی بگفته که بیایم چو جان تو لب آید منم کنون دیکه جان بیکه بر تو نشانم گذشته عمر و ندیدیم حال خوب تو روزی کجا نشان تو چه بیم که در جهانت نیایم چه خوش بود که زمانی نظر کنی دل من مرا ز لطف تو آید دست نا امید مگردان</p>
	<p>فتاده ام چو عراقی همیشه بر در صلیت بود که این در بسته بلطف باز کشتائی</p>
<p>بجان میجویمیت جانما کجائی همی جویم ترا هر جا کجائی چه دانم تا که چونی یا کجائی ز که پرسم که داند تا کجائی و که نیوان نی پیدا کجائی چه دانم تا درین غوغا کجائی شدم سرگشته زین سودا کجائی بماندم بیکس و تنها کجائی نشانی ده ره بی پنا کجائی</p>	<p>شدم از عشق تو شیدا کجائی همی جویم جویت گرد عالم چو تو از حسن در عالم بکنی چرا بخاکه توئی کس را کد غیبت تو پیدائی و یک از جمله نیلان ز عشقت عالمی پر شور و ذوق هست فتا داند بر سر سودا عشقت درین وادی تو بخوار از غم تو دل سرگشته حیران مارا</p>

	چو شایسته تو شد سگین عراقی نگوئی تا خدای شیدا کجائی	
ندارم بے تو دل خرم کجائی برویت زنده ام هر جا که هستی نیای تو ز این رخسور یکدم چو روی تو نه بنیم هر سجده گاه ز من هر دم بر آید ناله و آه	ندارم بے تو دل خرم کجائی برویت آرزو مندم کجائی پیرسی حال این دردم کجائی بنا لم زار کای بدم کجائی چو یاد آورم ز خست هر دم کجائی	نیم بے تو روی بنیم کجائی بیروت زنده ام هر جا که هستی نیای تو ز این رخسور یکدم چو روی تو نه بنیم هر سجده گاه ز من هر دم بر آید ناله و آه
	در آتش از درم کن آرزویت بجان آمد دل پر غم کجائی	
کان روی خوبت با ما نمانی هر سو دو اتم آخر کجائی پیوسته از ما مکنین مبدائی بگرد دل ما یک دم بیائی چند از کمر شسته جانهار بای بیچاره را چند آزمانی	کان روی خوبت با ما نمانی هر سو دو اتم آخر کجائی پیوسته از ما مکنین مبدائی بگرد دل ما یک دم بیائی چند از کمر شسته جانهار بای بیچاره را چند آزمانی	ای خوشتر از جهان آخر کجائی بیتو چنانم کن جهان بجانم بیار خود را می پرس گداز جانان چه باشد ز در همه عمر تا کی ز غمزه و لها کنی خون چون می بری دل باری بگردا
	در بند خویشم سویم مگر کون باشد که یابم از خود کرمائی	
این چه لطفت است این چه رفا سدر بر آرد و لم بشناسی که تو برقع ز روی بکشای اندر ابر لطیف پیدا ای در نیاید کمال بنیای کس نه بیند مگر که بنیای	این چه رفا سدر بر آرد و لم بشناسی که تو برقع ز روی بکشای اندر ابر لطیف پیدا ای در نیاید کمال بنیای کس نه بیند مگر که بنیای	ای ربوده و لم بر عنای بیم آنست که ز غم غشقت از جالالت نخل شود خورشید زیر برقع چو آفتاب منیر در جالالت لطافت که آن آن ملاحت که حسن زده تر است

منقطع می شود زیاد مرا پیش و صفت رخ تو گویا

نیت بی روی تو عراقی را
پیش ازین طاقت نیکبای

<p>درین ره گریه ترک خود بگوئی تو جانی و چنان دانی که جمعی توئی در جبهه عالم آشکارا نمیدانم چه بجهت بیکرانی ز بی رنگی ترا چون نیت رنگی پس در زمان جو حار دمی که پوست ترا تا در درون صد گونه خاست نخستین گم کنند آنگاه چونید بگرد خود بر آید بار آخر</p>	<p>به بینی کاخچه میجوی خود اوی تو دریایی و پنداری که جوی جهان آینه قت و تو روی چرا پیوسته در بند سبوی ازان در آرزوی رنگ بوی سیان در دست بهر زشت روی ازین بستان گلی هرگز نبوی تو گم ناکرده چهری از که جوی بگرد جبهه عالم چند بوی</p>
--	---

مرا خود هم از خود باز یاب
عراقی گریه ترک خود بگوئی

<p>درین ره گریه ترک خود بگوئی کم خود گیر تا جمله تو باشی سر زوئی ز تو تا با تو با نیت چو باد ریا گریخته آشنائی درین دریا کلیت شسته گرد ز بهر آب رویک رویک کار چو باقت انچه میجوی بهر جا ترا رنگی ندادند از خم عشق زین نه پا درین اوی کونخوار</p>	<p>یقین کرد و ترا که تو توانی روان شو سوی دریا زانکه جوی بدین ره در نگنجی گرچه بوی مجد شو ز سر برکش تو دوی اگره کیبار دست از خود بشوی که آنجا آبر و ریزد و دوروی به رزه گرد عالم چند بوی ازان در آرزوی رنگ بوی که ره پرنگ لایح و تو سبوی</p>
--	--

درین میدان ہی عوز خرم جو گئی
فتاد و در خرم چو مکان چو گوئی

نیابی از خرم چو مکان رہا ہے
عراقی تا بیکس خود نگاہ ہے

در کوئی تو لو لیے کذائی
بر خاک درت گداسی مسکین
پیش کہ رود کجہا اگر زو
محمدرم چگونہ باز کرد
چشم زرخ تو چشم دارد
جانم رلب تو میکند و ہم
ہمزو کے تو ہر زنجی کہ دیدم
جستم مہ جا ترا ندیدم
دل در سر زلف ہر کہ بستم
در آب و دیدہ غرق گشتم
در آئینہ جہان ندیدم
خود ہر جہ سجہ تو در جہان آ
فی الجملہ ندیدہ دیدہ من
باز آمدم از درت و گر بار

آمد با مید مر جانی
با آنکہ ز رفتہ بود جانی
از دست نعمت شکستہ یابی
از در گہ باد مشہ گدائی
ہر دم بہ مبارکی بقائی
سہر بخشہ بنا ز کی بقائی
دیدم کہ بنود جز سبائی
جز در دل تنگ خویش جانی
داوم دل خود با زو دلی
دستم نگہفت آشنائی
جز عکس رخت جہان نمانی
ہست آن چو سراب با صدفی
از تیر گئی جہان صفائی
بایم مگر از درت عطائی

در کاشن عشق تو عراقی
مر فیت کہ نیستش فو اے

دے دارم چہ دل منت سرا ہے
دل مسکین چہ را غلین نباشد
تن مجور چون رنجور نہ بود
چگونہ غرق خون سایہ نباشم

کہ در وی خوشدلی را نیست جائے
کہ در عالم نیابد و لہر با ہے
چہ تاب کوہ دار در شتہ پا ہے
کہ دستم سے نگیر و آشنائے

بیسر و دل چو دلہ ارے نہ بیند
 ہنسالم بیل آسا چون نیابم
 ہاندم باز و رواجی خوشخوار
 نہ دل را جز تخیس پای بندے
 درین وادی فروشد کار و انہا
 درین رہ ہر دے صد غوان بریزند
 دل سن چشم میدار و کزین در

بکا ہر جان چو بنود جانفزاے
 زباغ دلبران بوئے و فائے
 نئے بینم رہے نہ رہنمائے
 نہ جان را جز بہ مستی و لکشاے
 کہ کس نہ شنید آواز درائے
 نیار و رنج کس خوشہائے
 بگویش جانم آید مر حبائے

تنامیکت و سکین عراقی

کہ در یاد بقا بعد از فناے

لے از تو بمن رسید بوئے
 اندیشہ ہجر در دناکت
 سوداے تو در دلم نگندہ
 با آنکہ ز گلشن وصالک
 لیکن شدہ ام بآرزو شا
 سودای محال در دماغم

لے وصل تو ام نمود و بوئے
 آویختہ جان من بوئے
 ہر لحظہ بتا زہ جستجوئے
 دامن نرسد بہ بندہ بوئے
 بار از تو کم ز آرزوئے
 انگنیدہ بہر زہ پای و ہوئے

داوہ سر خویش را عراقی

ز رخس زلفت تو چو گوئے

سحر کہ بہر در راحت سرائے
 درون زخم حرف چند دیدم
 چہ از بخودی در ہای دہو
 ز رنگ نیستی شان رنگ بونی
 ز سدہ بہتر ایشا ز مقامی
 نستہ بر سر خوان قوت

گذر کردم شنیدم مر حبائے
 ہمہ بہرست عشق و دلربائے
 ہمہ ز آشفگی در ہوی دہائے
 ز برگ بنیوانی شان نوائے
 درای عرش و کرسی تیکائے
 بہر دو کون در وادہ صدائے

نظر کردم ندیدم ملک ایشان
ز حیرت جللی گم گشته از خود

ازین عالم سبزه تن رسته پائے
ولی بر یک درین ره رفته پائے

مرا گفتند حالت چیست گفتی
چیز پر سی حال مسکین گدائے

همی گزدم بگرد هر سرا پائے
وگر یایم دمی بوی وصال
وگر یکدم بوسه لبش بر آیم
وگر از عشق جانم بر لب آید
چنان تنگ آمد از غم دل که در آید
عجب ازین محنت بیخ فراوان
ازین دریای بی پایان بخوار
شامم تا ازان بونی نیاید
مرا یاریست گر خونم بریزد

نمی یایم نشان دوست جان
نیایم نیز آن دم را بقائے
گمارد در نفس بر من بلا پائے
نگوید چون شد آخر مبتلا پائے
نمی یایم خوشی را هیچ جا پائے
که چون میگذرد اندر تنگ جا پائے
برون شد کی توان بی آشنائے
نیاید جان بیایم شفا پائے
نیاید خواست از وی خوشبخت پائے

عشک گوید مرا جان در میان
ازین خوشتر شنیدی ما جبرائے

ای باد برو اگر توانی
بگذر سحری بکوی جانان
بارے تو نه چو من مقید
خاک در او جوس داران
دارم تبو من توقع اینک
که هیچ مجال نطق با بی
ماتش نه و آب زندگانی
بما نظر عنایت اید دوست

بر خیز سبک لمن گدائے
در یاب حیات جاودائے
از وی سچو هذر بازمانی
خدمت برسان چنانکه دانی
چون خدمت من بد و رسانی
گوئی بزبان بے زبان
در جوی تو را یگان تووانی
گر بهتر ازین کنی توانی

<p>آن دل کہ بوی تو نمی است زندہ شوم از ریاض حکومت بی تو نفسم نیم خوش و شاد چون نیست مرا لب تو روزی بنامی رخت که جان نشاتم خوشتربور از حیات صد بار بگذارد لم بدست بیمار تقصیر نمی کند غم تو با این همه هم غم تو مارا از یاد لب تو عاشقان را جانهاست فدا که از طافت هر وصف که در ضمیرم آید عاجز شدم از بیان صفت حال من تا تو ان تو دانی آن دل که بیوت زنده می بود تن ماند کتون و نیم جانم بی رویتو نیستم خوش و شاد</p>	<p>انیک تبود از زندگانے بونی بمشام من رسائے بی من تو خوشی و شادمانے چه سود ز عمر و زندگانے ای آنکه مرا چه جان نهائے در پیش رخ تو جانفشائے آخر نه تو در میان آئے غم میخورم بر ایگانه خوشتربور از هزار شادمانے هر لحظه هزار کامرانی آسایش صد هزار جانے چون در نگم در ای آئے زیرا که تو بهتر از بیایے که بهتر از من کنی تو آئے انیک تبود از زندگانے آن هم جویمت چنانکه دانے بی تو چه خوشی و شادمانے</p>
--	--

بی تو مزند گے ندام

بی تو چه خوشی و شادمانے

<p>چنانم از هوس لعل شکر تاسے امید در سزائش بجز می ندم در آن دلی که ندام همیشه می بدم بی که بی تو دل من خراب آباد</p>	<p>که می برآیدم از غصه هر نفس جانی یگونه جمع کند خاطر منیشانی ز تیر غمزه او لحظه لحظه چشمانی چنان همیشه و آباد چتر سلطانی</p>
---	--

چہ جامی کست دل تنگ من دیوسف
چنانکہ چشم خمار نیست مست خراب
زمان مان کہ دلم یاد چہ دکن

گمی خند سبجہ تیرہ کہ بزند اسنے
چگونہ رحم کنی بر دل مسلمانے
شود ز عکس حیات دلم گکستانے

اگر چہ چشم عرانی بہتری نگرد
بجان تو کہ نثار و خیر تو جانانے

ترسا بچہ شوخی شکستہ شکرستانے
از حسن جمال او حیرت زده ہر غفلت
بر لعل شکر ریش آشفستہ ہزاران لعل
چشم خوش مستش اندر پی ہر دینیہ
بر مانکہ عیسیٰ افزو در لبش حکوا
ترسا بچہ رعنا از منطق روح افزا
لعلش نہ شکر خندہ در مردہ میدہ جان
عیسے نفسے کرب و مردہ دما صد جان
تا سیر نیار و دیدہ فطارتگی رویش
از چشم روان کردہ بہر لشتاقان
از دیر بردن آمد بر خوبی خود مست
شما س رخ او دیدہ جو رشید پرستی شد
و زانکہ بچشم من صوفی رخ او دیدے
یا دل لب و دندانش بر خاطر من کندشت
بجان خواستہ انشا ملن شایخ او دل
کہ خاک بر شہ گدیم ہم پانہند برین
زین پس زور علمی بر آدم ازین دیوان

در ہر خم زلفت او گمراہ مسلمانے
دن ناز و نزال او دال شدہ ہر جانے
و ز زلفت لا و نیش آویختہ ہر جانے
ز ناز سز زلفش در بند ہر ایمانے
از معجزہ موسیٰ زلفش شدہ ثعبانے
صد معجزہ عیسیٰ نبود دیر بانے
چشمش ز یہ کاری دل بردہ ز گہبانے
بہر چہ برد و لہا ہر لحظہ بدستمانے
بگماشتہ از غمزہ ہر گوشہ نگہ بانے
از ہر لظری تیری و لہر شرہ پیکانے
ہر کس کہ بید او را دال شدہ حیرانے
ز اہم اگر دیدی رہبان شری کسانے
خورشید پرستیدی در دیر چہ رہبانے
چشم گمراہ نشان شدہ طبع شکرستانے
خاری کہ محل دار و دریش گکستانے
کی پای نمود حاشا بر مورستیمانے
نیز کہ سلیمان شدہ فرماندہ دیوانے

این ہنس کہ عرانی را بینی تو ز قلم و دست

در وصف جمال او پر داخته دیوانے	
ای رند قلندر کیش منوش کس منیش	انکار همه کم بیش زیرا که دل در پیش
مرسم نهسد بر ریش از غایت حیرانی	
در دیر شود بنشین باغوش سپیدی	شکر ز لبش می چید با چند رکعت و دین
در زلفش درخ او بین گبری و سلمانی	
گفتم که مگر جستم در دام ملازمت	دل در پیبری بستم که زیاد لبش مستم
چون رفت دل از دستم چه سودیشیانی	
بساتی می مهر انگیز در ساق جانم ریز	چون دست شوم بر خیز زان طره شکر انگیز
در گردن من آونیز صد گونه بریشانی	
ای ماه صبا بگذر پیش در آن لبر	گوای ل غم بر و چون نیستی اندر خود
بنشین تو و خون میخورد را بچه رخانی	
با این همه هم میکش شهر از کف او مینوش	چون حلقه او در گوش کردی غمش مخروش
چون بچسته نه مخروش از خامی نادانی	
در میکده چون او باش میخواره شود فلک	می میخورد و خوش میاش مخروش از غم
جان هیچ عراقی باش که طالب جانی	
چه خوش باشد که دلارم تو باشی	ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر در و دار و دامن تو سازم	شفا که جان یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم گنجم	اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
اگر چه سخت دشوار است کارم	شود آسان چو در کارم تو باشی
نذارم بوفته در غار گیت	میا تا مونس غارم تو باشی
اگر جمله جهانم خصم گردم	نترسم چون نگدارم تو باشی
همچو نالم چو بلبل هر حسره گاه	بپوشم آنکه گلزارم تو باشی
چه گویم وصف جن باه روی	غرض زان زلف و رخسارم تو باشی

اگر نام تو گویم در نگویم مراد از جسد گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم چون مرا
که میخوام که دلدارم تو باشی

نکارا دقت آن آمد که یکدم زمان من باشد
دل از نگاه خوش گرد که تو دلدار من کنی
بنغم زمان شادی گردم که تو بخوار من گری
بسان خون بگر جان که بر خوان غمت خورم
منم و ایتم ترا خواران تو فی خواران خود و بیم
همه زمان خود بی جان از آن کس نزدی
اگر تو زمان من باشی ازین و آن نمیدانم
ز و نوح از آن رسم که جز تو مانده بنیم
فلک پیشم زمین بود چه چو من خاک رت بوم

دلم به پیو بجان آمد بیا تا جان من باشد
مرا جان آن زمان باشد که تو جان من باشی
از آن باد و میانه که تو در آن من باشی
بیوی آنکه کیاره تو هم همان من باشی
مرا آن خجسته کی باشد که تو خواران من باشی
چه باشد ای زبان من شتر که یکدم زمان من باشی
رکف آخر حرات رسم جو تو ایمان من باشی
بهشت آنگاه خوش باشد که تو ضو آن من باشی
ملک پیشم کمر بند و جو تو سلطان من باشی

عراقی پس مجب بود اگر در من شود حیران
چو خود را بنگری در من توام حیران من باشی

خوشا دردی که در دانش تو باشی
خوشا چشمی که ز سار تو بیند
خوشی و حسرمی و کامرانی
چه خوش باشد دل میدوار
چه شادی و عشرت شد آید
گل و گلزار ناید خوش کسی را
چه ناک آید ز کس آنکه او را
پس آنکه کفر و ایمان کسی را
مشو پیمان از آن دانه که دهم

خوشا رانی که پایانش تو باشی
خوشا جانی که جانانش تو باشی
کسی خواهد که خوانش تو باشی
که امید دل جانانش تو باشی
در آن خانه که دمانش تو باشی
که گلزار و گلستانش تو باشی
نگهدار و نگهبانش تو باشی
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
همه میدار و مینا گش تو باشی

عراقی طالب در دست دایم
بیوی آنکه در افش تو باشی

<p>تا چنر عشق بازیم بر روی هر نگاری از گلشن جالوت غاریت حسن جان خواهی که نهی جز لغت عالم بهم بر آید در پرده چنر باشی بر در استغ از رخ در انتظار وصلت جانم رسید بر لب آن خوشدلی کجا شد روان بخت کو کارا مار از هم جدا کرد ایام ورنه مارا</p>	<p>چون میشویم عاشق بر چهره تو بارے میکن کسی کز آن گل تلافی شود بچارے بنمای عاشقان را از طره تو توارے تا روی تو به بنید یکدم امیدوارے از وصل تو چه حاصل مارا جز انتظارے ویدار میمورے هر روز یکدم بارے با دولت و صالت خوش بود روزگارے</p>
---	---

جام جهان نمانت بهای عراقی
اندر رخت به بنید رخسار هر نگارے

<p>ای دل نبشین چو سوگوارے ای دل تو بیارانشک خنمین وی جان شباب بر در دست گر آمده ام بدر گه تو گر تو نه پذیر می امنیت دست نومید چگونہ بانہ کردو یاد آرز من که بعد دم آخر چون از تو جدا انگندم ایام لی روی تو هر گله که دیم لی بوی خوشت نیایم خوش لی دوست که خوش آید آخر را کس ننگه ز جلگی رسیدم</p>	<p>کان رفت که آید از تو کارے بیکار چه مانده تو بارے چون نیست جز از تیج یارے تا در نگر می بدو شدارے در رو کنی امنیت خاکسارے از در گه تو امیدوارے در بند گیم تو روزگارے نا کام شدم بهر دیارے در دیده من غلبه خارے بوی خوش تیج تو بهارے بوی گل و رنگ لاله زارے لی روی تو نیستم قرارے</p>
---	---

در سبب که مانده ام بره دور	در گریه دل من فتاده باره
آفتاب که یار بس گرانست مانا که عراقی ست یارے	

نگار اسے بود کامیدوارے چہ خوش باشد که بعد از نا امید بده کام دلم بگذار جانا ولی دارم گرفتار غم تو چنین خود حال دل با غم که گوی بیا ایجان دل را یارے کن به غم شادم از آن کاندز غمت چہ خوش باشد که جان بر تن	بیاید بر در وصل تو بارے بکام دل رسد امیدوارے که دشمن کام گریه دوستدارے ندار و جز غم تو نمکارے بجز غم خوردن از انیت کارے که بیچاره نداند جز تو یارے ندارم از تو جز غم یا دگارے ز محنت دارم کیار بارے
---	--

عراقی را ز غم جان بر لب آمد
چہ میخواد غمت از دهنگارے

آمد بدرت امیدوارے محنت زده نیازمندے از گفته خود سیاه روئے از یار جدا افتاده عمرے بوده بدرت چنان غریزے خرسند ز خاک در گرتو شاید ز در تو بازگرد زیب که شود بکام دشمن	کو را بجز از تو نیست یارے نجات زده گناهکارے وز کرده خویش شرمسارے وز دوست بمانده روزگارے دور از تو چنین بمانده خوارے بیچاره بودے یا غبارے نومید چنین امیدوارے از دوستی تو دوستدارے
---	--

بختای ز طعنت بر عراقی
کو ماند کمون و زنیارے

نمیدانم چه بد کردم که نیکم زار میداری
 ز رنجم را حتی داری و زانم دیر می پیر
 زلم را خسته میداری تیغ غم رو باشد
 چه آزاری ز من خود را بآزاری نمی ازدم
 مرا دشمن چه میداری که نیکت دوست میدادم
 مرا گوئی مشو غمگین که غمخوارت شوم روزی
 نمی بر جان من است که خواهم دشت تیار
 کجاست آن که گم کاری بدردم یاد میکردی
 بدردی قانم از تو بدشامی شدی رانی
 بهر روی که بتوانم من از تو روزی دهم

تنم ز رنجم میخواری دلم را تنگار میداری
 بزاری که دهم شادی از انم زار میداری
 به تیغ رنج جانم را چرا افکار میداری
 که باشم خود کیم کس چنین آزار میداری
 مرا چون یار میداری چرا آغیار میداری
 ندانم آن کنون باری مرا غمخوار میداری
 دلم خون شد ز تیامت نکو تیار میداری
 غمخیزم دشتی اول با خورار میداری
 درین هم یاریم عجبی چگونه یار میداری
 گرم بر تخت نباشی درم بردار میداری

عراقی نیک بدنامست زانرو عار میدار
 آفتی هر کس که بخوردند از عار زار و دایم

نکار از زنا ملت خود مرا تا کی جدا دار
 چه دلدار می که به خط دلم از غم بجان آری
 بکام دشمن داری و گوئی دوست دارم
 چه دانم تا چه کردم من مسکین بجان تو
 بکن رحمی که مسکینم بختایم که غمگینم
 مرا گوئی مشو غمگین که خوش دارم ترا روزی

چه شام میوانی دشت غمگینم چرا دار
 چه غمخواری که ساعت تنم را در تلا دار
 چگونه دوستی باشی که جانم در غنا دار
 که اگر کردم ملاک از غم ملاک من رو دار
 بهریم که چنین داریم مرا از خود جدا دار
 چون خود کردیم از غم تو آنکه خوش کردی دار

عراقی کمیت تا لاف ز عشق تو که در هر که
 میان خاک و خون غلطان چو او جدی ملا دار

جانان ز منت ملاقات که
 از حسن تو باز نامه تا چند
 برد از رخ نقاب یکبار

مولا ای تو ام دلال تا که
 در صبه من ای جمال تا که
 در پرده چنان جمال تا که

<p> واصل خوش تو حرام تا چندی یکبار از من ملول گشتی از پر تو آفتاب رویت بی وصل تو در میوای مهت خورشید رخا بمن نگر کن در لعل تو آب زندگانی با دل بزبان عقل گفتم دیوانه روی خوب تا چندی از حلقه زلف هنر نگاری از عشق خیال بر جامه بر بوی وصال عمر کنیشت از وصل تو ام خمیشت طالع ما دیده رخسار بکیش از مریخ جهان فروزش دل گفت که حال راجه برسی میسر انم عشق چند گوئی هر شب منم و خیال جانان </p>	<p> خون دل من حلال تا که از عاشق خود ملال تا که چون سایه مر از وصال تا که چون ذره مرا مجال تا که از ذره نهان مجال تا که من تشنه آن زلال تا که دارم طلب وصال تا که دآشفته زلف و خال تا که بر بای دولت عقال تا که پیوسته اسیر حال تا که آخر طلب محال تا که از رنجر حیرت قال تا که ای خفته درین خیال تا که ای ذره ترا زوال تا که از شیفگان سوال تا که با بنجیران جدال تا که من دارم واد مقال تا که </p>
--	--

دم در شس و خون گری عرقی
 فریاد چه قیسل و قال تا که

<p> ز غم و دلد از ارم مرگ به زمین زندگی لب شیرین یارم مرگ به زمین زندگی مرگ کو تا جان سپارم مرگ به زمین زندگی راحت از خود ندارم مرگ به زمین زندگی </p>	<p> ز غم و دلد از ارم مرگ به زمین زندگی لب شیرین یارم مرگ به زمین زندگی مرگ کو تا جان سپارم مرگ به زمین زندگی راحت از خود ندارم مرگ به زمین زندگی </p>
---	---

کاشکی دیدی که من یکین جگہ نہ دوش
 ہر دمی صد بار از تن می برآید جان بین
 کار من جان کندست منالہ و زاری درو
 در چنین جان کنفی کا قنادہم شاید اگر
 یہ یکس دیدی کہ خواہد در دمی صد بار

عمر ناخوش سگدارم مرگ بزین زندگی
 وز غم دل بقرارم مرگ بزین زندگی
 بنگرید آخر بکارم مرگ بزین زندگی
 نعرہ از جان برآرم مرگ بزین زندگی
 مرگ را من خواستگارم مرگ بزین زندگی

از بی آن کز عرانی مرگ بر ماند مرا
 مرگ را بردوستدارم مرگ بزین زندگی

دلربائی دل ز من ناگہ ربودی کاشکے
 خوب زخاری نقالہ روی خود برداشتے
 اسی در یغادریدہ بختہ خفتہ یک سحر
 دیرنی سحر و وصلش عالمی گشتہ اند
 چون دلم را در داود را و جان را مریم
 حلقہ امید تا کی برد در صاشش ز غم

آشنائی قصہ در دم شنودی کاشکے
 جذبہ جنش مرا از من ربودی کاشکے
 تاشبہ در خواب یارم رخ نمودی کاشکے
 بودی اورا در ہمہ عالم وجودی کاشکے
 بر سر در دم دگر دردی فردی کاشکے
 دست لطفش این در بستہ گشودی کاشکے

از پے بورے عرانی زو جدا افتادہ ام
 در ہمہ عالم و را بودی نبودی کاشکے

چون جام جان نامی ساتی
 در حال چو جام سجدہ بردم
 ننسارہ ہنوز چون پیالہ
 رسم کہ خرابہ کند باز
 بیوستہ چو جام دل در آتش
 با چشم پر آب چون نہ گریم
 باشد چو پیالہ غرقہ در خون
 عمریت کہ میز غم در دل

بمرد مرا القاسے ساتی
 پیش رخ جانقزاسے ساتی
 لب بر لب جانقزاسے ساتی
 چشم خورش دلرباسے ساتی
 در بر مونس ہواسے ساتی
 جان منیدیم از براسے ساتی
 چشمی کہ شد آشناسے ساتی
 یعنی کہ در ہراسے ساتی

<p>باشد که رسد بگوش جانم آئینه سینه زنگ غم خورد تابستاند مرا ز من باز</p>	<p>از میسکه مر جاسه ساتی کو صیقل غمزداسه ساتی انمیت خود واقف لاسه ساتی</p>
<p>باشد که شود دل عراقی چون جام جهان ناسه ساتی</p>	
<p>اندره کنی چهره عراقی غمگین گمرازد فراق یاری خون خور که درین سرای ریغ یاران ز شراب وصل مستند ناگشته دمی ز خویش غانی جان کن که نه لایق جسمانی</p>	<p>مانا که ز جنت خویش طامی شوریده گمرازد اشتیاقی با هجر همیشه بهم دساتی مخمر تو از شراب دساتی خواهی که شوی بدست باقی خون خور که تو در خور فراقی</p>
<p>چون لایق نیست وصل یار ای کاش نبود ای عراقی</p>	
<p>از گرم در من بپیارد نظر کن نفس آتش عشق تو بهان جگر من سوز روی بنامی که تا پیش رخت جان بیم در سرم نیست بجز دیدن تو سودای پیش ازان دم که مرا جان بلب آید ناگاه خود تو انصاف بده بلبل جان شاق</p>	<p>که نذارم بجز از لطفت تو فریاد رس لیکن از بیم نیارم که برآرم نفس چه زیان دارد اگر سود کند از تو کس دردم نیست بجز پیش تو مردن هو نظری کن که نماندست مرا عمر بیه بی گلستان رخت حید بود در تقصیر</p>
<p>مکن از خاک درت بنده عمری بادور بیش و یا کم نشود قیمت گوهر ز شمع</p>	
<p>نگار اگر چه از من برکستی رودی دل ز من چون رخ نمود</p>	<p>ز جانم بنده ام هر جا که هستی شکستی شبت من چون بر شکستی</p>

چرا پیوستی آسمان من اول ز فویش لب چو مرهم می ندادی ز سبک شتم صد حیل که دوس اگر چه یافتی از کشتنم پنج	چو آخر مهر از من می گستی ز غیش غمزه جانم از چه خستی چو خونم ز جیغی فارغ نشستی از حسرتام باری باز رستی
مرا کشتی بطنه انگاه گوئی عراقی از کف من نیک جستی	
ای تبه زنده جسم و جان فسخ جانیستی مهر ز من گسته باد گران نشسته چونکه ز من جدا د چیت که آشنانه از تو من رسد اثری بخت کنم فطر صید دلم بدام تو موئس جریخ رام تو	شسته توانم جان انس و ان کیستی پنج من شکسته راحت جان کیستی گیم از ان مانده آخر از ان کیستی از تو دو کون بخیر پس تو عیان کیستی ای دو جهان غلام تو جان جهان کیستی
بر سر کوش چون سگان هر سحری نغان نغان بویچ مگوی ای فلان تو ز سگان کیستی	
ای عشق بمن کجا قتاده ای حیرت جان رسیدم از تو از یار خودم جدا فغانندی هرگز نکشم ترا فراموش خرم بغضم تو چون نباشم تا چینه خوری دلاغم جان	دی در دلم چه رو نماد پس محبت و در دلم که داد آخر دلم از کجا قتاده ای آنگه مرا همیشه یاد چون تو بغضم همیشه شاد با غم همه وقت در جاده
بگذر ز رسد جهان عراقی از کجا رنبودی و نژاد	
چه کردم و لبر از من چه دیدی چه افتاد که از من سیر گشتی	که کلی از من بیدل رنبودی چرا یکبارگی از من بریدی

<p>سمن از عشقت گریبان چاک کردم بسی گفتم که مشغو گفت و شن چرا کردی ای کام و شمنانم اگر کام تو دشمن کامیم بود بتر غمزه جان دل چه دور بخیل و یک گل از بتا شادی کمن آزاد و مغرور شدم اگر چه</p>	<p>تو خوش خوشم این از دین کشید علی الرحمن من مسکین شنید نکوئی تو درین معنی چه دید بکام خوشتن باری رسید که از رخ پرده صبرم دریای ز غم صد غار در جانم خلیای بخوبی صد چو من بنده خرید</p>
<p>چه کرده ام که دلم از فراق خون گری به شد ز غم دل پر حیرتم بیا ز رو نخست از چه بصد یا رگم درو خجای همه حدیث و فاد وصال می گفتی از اشتیاق تو جانم بلب رسید بیا لوی عشق بر افراختی حیوان و دل کنون که با تو شدم هست چون ااعت کیا گفته بودی بیداد کم کنم روزی همه بار بگفتی نگو کنم کار ت بدشمنی نکنند عکس آن بجای کسی بسوخته دل و جانم که اختی حکم بجا بدر که وصل تو ره توانم یافت</p>	<p>چه او نتاد که در دلم فزون کردی چه شد که جان خرمم ز غصه خون کردی با خرازی چه بصد زاریم بدون کردی چه عاشق تو شدم قصه باز گون کردی فقط بحال دلم کن بلبین که چون کردی که در زمان حلم صبرم نگوین کردی ز بار محنت پشتم دوتا چون تو کردی چو کم نکردی باری چرا فزون کردی نکو نکرده و از بند بتر کنون کردی که تو بدوستی آن با من نبون کردی با تش غمت از بسکه آرمون کردی چو تو مرا بدر سحر رهون کردی</p>
<p>سیاه روی و دو عالم شدم که در خنم فقر گلیم نجات عراقی بکسیاه گون کردی</p>	

جانان فطرسری بانگودی مارا بوصال وعده داکو یک دم بمرادیا بنودی یک وعده خود بپس بنودی سرناله که بر در تو کردیم در گوی تو آیدیم و مارا ره نیست که در دل تو گنج	بانو شستن آشنا نکردی وان وعده خود وفا نکردی یک حاجت مارا نکردی یک کار برای ما نکردی نشنیدی و گوش و انگودی بر خاک در تو جاسا نکردی چون بر در خود را نکردی
---	--

در دلدل خسته عرانی
دید می مکرر دوا نکردی

چه بد که دم چرا بپس نهدید چه افتادست که از من دوری بهر تر دامن رخ می نمایی مرا گفتی رسم روزیت فریاد دس از پرده کبرون آبی بار هم از طاعت تو بکشاید مرا خسته برگزیدی از دو عالم لب خود بر لب من می نهاد خوشا آن دم که بن شاد و خرم ز بیم دشمنان با من نهان چه خفتا تا بچنگ آری مرا باز مرا چون صید خود کردی با خر تو با من آفتاب پیوی ای جان از ان دم باز گشتی عاشق من	که ناگه روی از من در شنید چرا یکبارگی از من رسید چرا از دیده من ناپدید عفا افتد نیک فریادم رسید که مکتب پرده صبرم درید که جمله بستگیها را کلیدید چو غفلت در بر من می پرورید حیات تازه در من میدیدید میان انجمن خوش مسجدید لب زیرین بدنمان میگذاشتید در ای هر دو عالم می پرید شدی با آشیان که آرسید که بر قدم لباس خود برید که در من خوبای می نهادید
---	--

من ارچه از تو می آیم بیدار
تو نیز اندر جهان از من بیدار

بیایا بیداران رازار بینی تن در ماندگان رخبر یابی بکوی عاشقان خود گذر کن میان خاک خولق میان خیر ساجان غریب مستندان کے اندر دل زار ضعیفان نه بینی هیچ شادی دل ولا با این همه امید و شاد	روان خستگان افکار بینی دل بچارگان بیار بینی که بر خاک در خود خوار بینی که بر جانب دود خود خوار بینی که بر خاک در خود خوار بینی فکر کن تا غم و تیار بینی ولی اندوه و غم بسیار بینی مگر روزی که دلدار بینی
--	---

چو افتادی عراقی رخ مگردان
اگر خواهی که رو سے یار بینی

گر نه سودا سے یار دانی در غیرت و دم فروستی بره دست گرم بودی در دصالتش بباختی کارم چه غم بودی در درین تیار یار در کارم از نظر کردی زان فراموشی عهد و شامی روزگارم شد از رخا فلیم بی رخ یار ناخوش است جهان	کی چنین ناله زار داشتی ناله مروم حسد زار داشتی روز و شب ز نهار داشتی با فراقش چه کار داشتی با غمش همگسار داشتی به ازین کار و بار داشتی کاش که یا دگار داشتی ما تم روزگار داشتی چه خوشستی که یار داشتی
--	---

گر عراقی بدون شدی ریان
دیر اندر کف زار داشتی

<p>پیش از نیم خوشترک میداشتی باز بر خاکم چرا سینه افکنی من هنوز از عشق جانی میکنم تا نیامم بکدم از محنت خلاص تاشب غوغای کنی بر جان من من ندارم عاقبت از ارتو</p>	<p>تا چه کردم که کفرم بگذاشتی چون مرا از خاک ره برداشتی تو مرا خود مرده از کاشتی صد بلا بر جان من بگذاشتی صد عسل از عاشقی بغذاشتی جنگ بگذراشتی کن آشتی</p>
<p>ای دوست مگر بر من بی یار نباشی در کار من غمزه اید دست نزن زان پیش که از حسرت روی تو بپریم اینک بامیدی بدست آمده ام باز مرغ دل من بی پروا پرواز باندست آن رخت که آید ز من دل شده کاری</p>	<p>ایمان عراقی خون گری گامید تو آستینان نماند که می بنداشتی</p>
<p>چه خوش باشد دلاگر عشق یار در بیان میری چو با تو شاخه بشنید بهشت نیست بر خیزی حیات جاودان خواهی بروی او بر نشان جان بعضی زیتر باشد که نزد دوست جان بازی در آن محله که نباید جلال خود عجب نبود به منی عاشقانش را که چون در خاک دفن شدند اگر تو زندگی خواهی دل از جان جهان بلب</p>	<p>کیا یار غمت کشت دل از یار نباشی بر حال من دل شده ای یار نباشی بس دور با عدم ز تو یار نباشی این بار و گریه همچو دگر یار نباشی در جاه فراق تو گرفتار نباشی اکنون که فرو مانده ام از کار نباشی</p>
<p>شراب شوق او در کام دنیا مشرب زبان میری چه از رخ پرده برگرد به پیشش دمان میری بقای سرمدی مایه پیش جان نشان میری حقیقت مردن آن باشد که دور از دستان میری که از حیرت سرگشت عجب در میان میری تو نیز عاشقی باید که اندر خون خیال میری نیایی ز ندگی تا تو زهر این دآن میری</p>	<p>از کرده عراقی جمل بخوار بماند مگذار خیلیم جمل و خواست بماند</p>

مقام تو درای عرش از درون تنی خواهی بنوعی زنده گانی کن که راحت یابی از مردن اگر شاق میانانی چو مردی جاودانستی بدگر زنده یابی ز مرگ آشنایش کف	که چون دنان برین عالم زهر یک دنان میری بین چون می نی امر در دوا آغیان میری وگر عشق وگر دواهی ندانم تا چنان میری وگر زنده بجانی تو ضرورت جانان میری
--	---

عراقی گفتنت سلست ولیکن فعلی باید

وگر تو هم از آنانی به مردن انجمن میری

گر بر خسار تو آید دست نظر دهم چون بن بخت از دست تمام خبری در میان کندی چون زلفت با تو گم بادی بگم و عده دولت منم گفتیم صبر کن از صبر آید کات خود کجا آبی زنده ز نظر آید به آن دل گم گشته خود بار دگر گشته گر ز روی دل بچسبیم بود کردی بر سر کویت گم افشاینها	نظر از روی خوشت بهر چه بردا باز از بختی کاش خبر داشته از من زلفت اگر هیچ کمر داشته کی دل دیده بر از خون بگرداشته کردی صبر ز روی تو اگر داشته گر ز خاک در تو کحل بصیر داشته بر سر کوی تو گم گشته کذر داشته بر باری دل گل بشکر داشته بجز از اشک اگر هیچ کمر داشته
--	---

اگر عراقی نه بدی بنده نور بصیر

برنج خوب تو هر محله نظر داشته

نگونی یار کاسی غمخوار چو نه کجائی با فراقم در چکاره مرا گونی که بیمارم ز بیمار ناری یاد او کجایی ز غمزار مرا اگر چه ز غم جان بر لب آید اگر چه بینیم غلطان خون	همیشه با غم و تیار چو نه جدا افتاده از دلدار چو نه پرسی ای سچ کاسی بیمار چو نه درین پنج و غم بسیار چو نه سخنوازی گفت کاسی غمخوار چو نه نگونی کا خسر ای انگار چو نه
--	---

سحر که با خیالت و باره میگفت
خیالت گفت آری نیک نه ارم
که هر شب با من بیدار چو نه
زهر تو که هر شب زار چو نه

سگ کویت عراقی را نگذید
شبه کای یار من بی یار چو نه

ای دوست الفیات که جانم بسوخته
در بونته بلاتن زارم که با خسی
فریاد کن فراق روانم بسوخته
در آتش عناد دل جانم بسوخته
لیکن ندانم آنکه چنانم بسوخته
پیدا نشود که نهانم بسوخته
میوزیم درون بران و آتش
ز آتش چگونه سوز و پروانه دیده
سوز و زیان من جهان خرد نبوی
تا کی رحمت تو بر آرم رسیده آه
بر خاک در که تو طیبیم بسی ز غم
چون مرغ نیم گشته طیانم بسوخته

با گفتنت که کام عراقی ز لب بد
کامم گداخته و زبانم بسوخته

در جهان کز یار داشتی
دست کی شسته بخون جگر
گر یکت در نگار داشتی
جای آخر قرار داشتی
قول او استوار داشتی
به ازین کار و باز داشتی
دل اگر در میان کم نشد
با سپاه غمش بر آمدی
با خود از سخت یار داشتی

با عراقی اگر دلاوری
روز و شب کار و بار داشتی

چو بوقع از رخ زیبای خود بر اندازی
 نقاب روی تو جانان منم که چون کوئی
 عجب ترا نگه باندازد تو برون انداخت
 ز نقش روی تو با هیچ کس نشان نداده
 ز رخ نقاب بر اندازد گو بسوز جان
 رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد
 ز رخ نقاب بر اندازد و کس تماشا کن
 به تیر شمع زه چرخسته میکنی دلها
 دل که در سوز زلف تیر شد طمع دارد
 اگر تین است اگر جان فدای تست همه
 بساز با من میکنم که سازم توام
 صدای صوت توام که چه زار می ناله
 اذان خوش است یعنی که ام بگوش جان
 بهر چه می نگرم چون رخ قومی بنیم
 کمال حسن ترا چون نهاسیته نبود

بگو نظاره کنان را صلاهی جانباری
 ز رخ نقاب بر انگن مرا بر اندازی
 بصد زبان تو بیاوی منور سازی
 زبان زبان ز رخ نقش دیگر اندازی
 که شمع روشنی آنگه دله که بگاری
 بلی عجب بنود ز آفتاب غماری
 که عاشقان تو چون میکنند جانباری
 چو چاره دل عجب رگان نمی سازی
 زیای بوس تو بر که روان بر افرازی
 بهیچ وجه مرا با تو نیست انباری
 ز پرده ساز نباشد غریب سازی
 بدین خوشم که تو باله ام هم آوری
 که هیچ دم نرسد تا تو ام نه بنواری
 نگویم از همه خوبان بحسن ممتازی
 چگونگی بر رخ زیبای بوقع اندازی

بهای عشق عراقی چو بال باز کند

کسی نداند و نرسد از بلبلند پروازی

که بود کین در و را در سان کین
 که بسازی چاره بیچاره
 که برون آئی ز پرده آشکارا
 چند بود که دانی از سر گذشته
 در بیان غم غم وقت این دست
 بسکه غم خودم ز جان میر آیدم

که بود کین ز رخ را آستان کین
 بید لا زرا که در ای جان کین
 چند روزی خوب را نه جان کین
 عاجزی را چند سرگردان کین
 کابر رحمت بر سرم باران کین
 چند بر خوان غم همان کین

درد سوز من گذشت از این	چند از تاب غم سوزان کنه
همچو ابراهیم از لطفست سزود گزینان از کسمستان کنه	
در کار من در هم آخر نظری فرماید بر جان جگر خواری و در دست محنت ازاری تا کی بود این محنت تا چند کسم ز محنت خون جگریم خوردی جانم بلب آوردی بس جان و دلم مرده که روی تو شد زنده در کار من میدل نایا بوده بکام دل	بر حال من بر غم آخر نظری فرماید تا بود و دسم خرم آخر نظری فرماید مردم ز محنت یکدم آخر نظری فرماید تا کی دهمی ای جانم آخر نظری فرماید بر من بدلم مرهم آخر نظری فرماید تا چند کسم تا هم آخر نظری فرماید
گر زانکه عراقی نیست شایسته راز تو چون هست دلش محرم آخر نظری فرماید	
ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی گر چه بیم از محنت هم نمکنی بمن نظر ورنه نشان تو که من جان بزم ز دوست تو دل ز فراق گشت خون جان بلب آمد از محنت بر در من هوای تو جان عزیزای در رخ	بر در تو تسام متکبر غناست در همه خون کنی دلم هم نگنم شکایتی نیت از آنکه تا ابد عشق ترا غناست رحمتم آید از کسم از غم تو حکایتی گشت مرا خدای تو بی بلب آغناست
خسته عراقی آن گشت دور کن زور گشت تا نزد دغا کنان از تو بهر دلاست	
رباعیات	
اندر ره عشق دی و کی پید نیست مردان رمزش ز خویش پوشیده روند	مستان شده اند و هیچ می پید است زان بر سر کوی عشق بی پید است
وله	
ای دل قلم نقیض معامی باش	فرش سبزه پرده سودا می باش

مانند یار بگرد سرخوش	می گردد و بطبع پای برجامی بخش
اوله	
ای دل دوست خوش هوای داری	پیدا است که بوی آشنای داری
خاک گفت تو چو سر مه در دیده گتم	زیرا که نشان از کف پای داری
اوله	
غمم گردد دل پر هزاران میگردد	تادی همه برنجبران میگردد
ز هزار که قطب فلک دانه دار	در دیده صاحب نظران میگردد
اوله	
هم دل بدستانت رساند روزی	هم جان بر جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که مراست	کین درو بدرمانت رساند روزی
اوله	
از گلشن جان بیخبری خادعیت	میلست بطبیعت مت دشوار عیت
از جمل بدان که تو یکی ده گردی	در هستی حق نیست شوی کار عیت
اوله	
مان راز دل خسته مانا نش مکن	با یار حسن نیز خویش ریختن مکن
آن دل که بهر دو کون سر در نازد	اکنون که استیست سواش مکن
اوله	
با حکم خدا گم که قضایش نیست	مے سازد لا مگر رضایش نیست
ایزد بکده گم گنم داد و جذا	تو به ز گنا مے که جزایش نیست
اوله	
ای کاش ندانی که خود کیستی	تا در نظرش بهتر ازین ز میستی
یا جمله تنم دیده شدی تا شب زور	در حیرت عمر رفتم بگذر نیستی
اوله	

نور شنیدی و بر طرف چمن بگیری
آمد بر من نگار و در گوشم گفت

کردم نظری سوی گل از بنجر
رخسار من اینجا است تو گل دیگر

وله

ای دل پس ز بنجر تو و نژاد نه نشین
ز آمد شد میوه تو خود را سپی کن

در دامن در خوشی مرانه نشین
مشتوق چو خانگیست در خانه نشین

وله

پیوسته صبور و رنج کش میباشیم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن

و اندر پی عاشقان ترش میباشیم
با آنکه مرا خوش است خوش میباشیم

وله

آن وصل تو باز آرزو میکنم
خفتن ببرت نیاز تا روز سپیدم

گفتن بتو باز آرزو میکنم
شبهای دراز آرزو میکنم

وله

باز از کسی که تو گزیرش نبود
بنشای بر آن کسی که برش تا روز

جزر بندگی تو در خیرش نبود
جز آب و و دیده و شگیرش نبود

وله

ای دوست بیا که بتیو آرام نیست
کام دل و آرزوی من دیدن است

در بزم طرب بتیو می و جام نیست
جز دیدن روی تو و گر کام نیست

وله

پیری ز رخسار پات برون آمده است
گفتا می نوش کا ندرین عالم نیست

دل رفته ز دست جام می برکت است
جز دست کسی ز خوشیتن باز نرست

وله

در داکه دلم خبر ز دلدار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در تو

از گلبن وصل تو سبز خار نیافت
چون حلقه برون و گر بار نیافت

دوله

هر دم شب بچران تو ای جان جان
یا دیده بخت من مگر کور شدت

تا ریک ترست و من مگر نقصان
یا نیت شب بچر ترا چون پایان

دوله

دی روی تو ای دوست بجان خطرم
جانان تو بیکبارگی از من نه ببری

در من نظری کن که ز هر بد بزم
کز لطف تو من امید هرگز نبزم

دوله

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید
در دیش نیکوستان بدنام خوشد

کز ناز کند و مگر نواز دشتاید
کز زوایا بد کس نکوئی نآید

دوله

بیار تو امرویه تو ام دوست
بش تاب که جانم بلب آمد بی تو

جان داروی عاشقان رخ جانک
در یاب مرا که در دلی یابانست

دوله

اے یاد رخ تو که در هر دم شادم
باید تو اید دست همی خوش بودم

ایک دم رخ تو میسرود از یادم
زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم

دوله

ماشا که دل از خاک درت دور شود
این دیده تاریک من آخر روزی

یا جان ز سر کوی تو مجبور شود
از خاک قدمها سے تو پر نور شود

دوله

امروز بشهر دل پریشان مایم
رفغان معاشران رسوا شده را

ننگ همه دوستان و خویشان مایم
گر می طلبی بیا که ایشان مایم

دوله

ای آنکه دو دیده در جالت نگریت
و در آرزوی تو خونت با گریست

بیچاره بمانده ام در نیای بے تو
بیچاره کسے کہ بی تو اش باید زیست

وله

رخ عریفہ کنیم کوی این زر عسیت
جان پیش کنیم کوی کونہ ہر عسیت
ای دل پسندایہ ما سر عسیت
سرایہ جو قلب است عجب گرس عسیت

وله

بی رودے تو عاشق رخ گل چہ کند
بی موی خوشت بیوی سنبل چہ کند
آنکس کہ ز جام عشق تو سر سیت
انصاف بدہ بستے مل چہ کند

وله

بازم غم عشق یار در کار آورد
غصم در دل من بہین چہ بیمار آورد
ہر سال بہار ما گل آوردی بار
امسال سجای گل ہستہ خار آورد

وله

ہر خطہ ز چہرہ آتشی افزوری
چون دوست نداری تو بد آموزان را
اما جان من سوختہ فل را سوزی
ای نیکہ تو آن بنداز کہ می آموزی

وله

از آتش عشق چہ روانم سوزی
گوئی کہ مخور غصم چہ خورم کہ بخورم
وز ناوک غمہ جند جانم سوزی
چون غیت مرا بجز غم تو از دے سوزی

وله

گنڈار اگر چہ رندم داو باشم
گنڈار کہ گنڈرم بکویت نفسہ
تا خاک سر کوی تو بر سر باشم
در عمر مگر یک نفسی خودش باشم

وله

ملک دزد جان را بطلبکار ہند
بوسے کہ صبا ز کوسے جانان آورد
دین سو دوزیان را بخیلدار ہند
وقت سحر آرزو بہن زار دہند

وله

آن دوستی قدیم ما چون گشت بخت از تو خبر نمیت که با من چه سفته	ماندست بجای یا دیگر گون گشت بخت باری دل من ز عشق تو خون گشت
بیزارش از من شکسته همکس فریاد رسه ندارم ای جان جوان	من مانده ام اکنون و تو در لطف تو بس در جلد جوان بجز تو فریادم رس
دارم دل که به تیغ هجران خسته آیا بود آنکه با تو دیگر بینم	از یار جدا و با دشمن پیوسته با یار زشته و ز غم دارسته
آید بر کوی تو سکین درویش بگذارد که در پانی تو اندازد سر	با چشم پر آب با دل پاره زش کو به رخ خوب تو ندارد سر خویش
ای نفس خفیس رو تباری میکن اکندون چو امید من نگندی و خاک	تا جان خسته هست رویا می میکن خاکت بهرست هر آنچه خواهی میکن
تو واقف اسرار من از نگاه شوی روزیت اگر بر روز من نباشد	کز دیده دل بنده آن ماه شوی از حالت شهوای من آگاه شوی
دل در طلبت هر دو جهان عیبازد مانده پروانه که بر شمع نرزد	و نه هر دو جهان سود و زیان عیبازد بر عین تو جان خود و عیان عیبازد
دل جز بدو زلفت مشکبارش ندرهند در بارگاه وصل جلاش میگفت	جان جز بدو لعل آبدارش ندرهند ای هر که نه عاشق است بارش ندرهند

وله	وله	
دل بر تو نهم ز غم بداندیشان را گر غم مرا در سر و کار تو شود	دل بر تو نهم ستیزه ایشان را عمد تو بمیراث و هم خویشان را	
وله	وله	
اندیشه عشقت دم سرو آورد بار اذا شک زخم ز خاک نمناک ترست	خشم هجرت ز میوه درد آورد بار هر خسار که روید گل زرد آورد بار	
وله	وله	
عشق تو ز دست ساقیان باده بریت بس زاده خرقه پوش سجاده نشین	دزدیده بس خون دل ساده هجرت کز عشق تو می بر سر سجاده برخت	
وله	وله	
اندر همه عمر خود شب وقت نماز برداشت از رخ نقاب میگفت مرا	آمد بر من خیال مبهتوق فراز باری بنگر که از که می مانی باز	
وله	وله	
چون قصه هجران و فراق آغاز هر شام که بگذشت مرا غمگین دید	آز آتش دل چو شمع خویش بگذردم می سوزم و در فراق شان میمانم	
وله	وله	
قومی هستند که گله موزه کنند قومی دیگرند ازین عجب تر ما را	قومی دیگر که روزه بر روزه کنند هر شب بفلک روزگار دور یوز کنند	
وله	وله	
چون سایه دوست بر زمین می افتد ای دیده تو کام خویش باریستان	بر خاک رسم ز رشک کین می افتد روزیت که فرستد چنین می افتد	
وله	وله	
از آه دلی ز خویش متن میخواهم	و آسوده کسی ز جان و تن میخواهم	

آن بر که چنان شوم که در دنیا	کین کار چنان نیست که من میجویم
کُل صبحم از باد بر شفت و بخت	بابا و صبا حکایتی گفت و بخت
بدی عمر بین که گل در ده روز	سر بر زده غنچه گشت و بخت
چون در دلت آن بود که گری یار	بر گروی ازین دل شده بی آزار
چون روز و روع بود بایسته گفت	تا سیر ترست و دیده بدیدے بارے
که مونس و همدے دے یار	ز و باره مرچے یار
در آتش دل سوخته سترایاے	از دیده اگر نه نئے یار
در واقعه مشکل است ایام نگر	جایست ترا عقل دران جام نگر
ترسم که بوی دانه در دم شو	ای دوست همه دانه بدین هم نگر
تا من نه بری که مشکله نیست مرا	در هر نفس در دوسه نیست مرا
شکل ترا زین چیت که ایام شباب	ضائع شد و بیع منزله نیست مرا
در عشق تو بی تو چون توانست بگو	و آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
بایات خود این دشمنی از هر چه	جز دوستی تو جرم ما چیت بگو
ای یاد تو آفت سکون دل من	بجسر و غم تو رنجته خون دل من
من دانه و دل که در فراقست چونم	کس را چه خبر از اندرون دل من

گفتم که اگر چه آفت جان منم	جان پیش کشم ترا که جانان منی
گفت که اگر بنده فرمان منی	آن دگر آن مباش چون آن منی

وله

از روز وجودم شفق پیش نهاد	وز گاشتن جانم عرق پیش نهاد
از دست بر عمرم سبقه باقی نیت	در یاب که از من درستی پیش نهاد

وله

ای کرده غمت بادل من روی برو	ز لعل تو کند حال دلم موی بوی
اندر طلبت چه لولیان میگروم	دور از در تو در بدر و کوی بکوی

وله

گره دانه فلک دلیر و دیرست که هست	غزنده لبان شیر و دیرست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیرست	مانیز ز رویم دیر و دیرست که هست

وله

گر من بصلاح خویش کو نشان بدم	سالار همه بکود و پویشان بدم
اکنون که اسیر و نده و میخوار شدم	ای کاش غلام می فروشان بدم

وله

وی شب دل من خیال تو همان دشت	بر خوان تکلف جگری بریان دشت
از آب و دیده شربت پیش آورد	بیچاره خجل گشت ولیکن آن دشت

وله

پر سیدم از آن کسی که بهمان دشت	کان کیت که او حقیقت جان دشت
بکشاد زبان و گفت ای صفت رای	این منطق طبرست سلیمان دشت

وله

در کوی تو عاشقان برآیند و روند	خون جگر از دیده کشایند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم	ورنه دگر آن چو باد آید و روند

وله

ما سیم که بے مائی ما مائی ماست
خود طفل خودیم و عشق ما دایه هست
در آرزو عروس غیب همسایه هست
وین طسره که همسایه ما سایه هست

وله

بافس خیس در نبردیم چکنم
وز کرده خودی تن بدرودیم چکنم
گیرم بیک که در گزاری گنم
زان شرم که دیدی که چه کردیم چکنم

وله

در سا بقه چون سرار عالم داد
مانا که بر مراد آدم دادند
آن قاعده و سرکار کافران
نه پیش کبس دهند و نه کم دادند

وله

یار ب بود که خیم بپذیرم
در سایه لطف لایزال گیرم
کس را که راز جاده تقدیر تو نیست
تقدیر تو کرده تو کن تدبیرم

وله

از جاده عشق شد مگر که هر ما
آید بغضان زدست ما ساغرا
از بکه همه خوریم می را بر می
ما در می شدیم می در سر ما

وله

ای دوست بیا که با تو باشم دارم
با بچه تو چند هم و شاسته دارم
در من نظری کن که مگر باز هم
زین درو که از در دعا تے دارم

وله

اشب نظر بر روی ساقی دارم
با جام جهان نما سے با تے دارم
شاید که بر افلاک زخم خیمه زانکه
با همدم روح هم و شاسته دارم

وله

جانان ز دل ارکباب خواهی ارم
وز خون جگر شراب خودی دارم

باز آئے نذر مراد و نجات بر میگز آت	ہر چند زودید آب فراہی بود
ولہ	ولہ
ای لطف تو دستگیر ہر مسیرو پاک	احسان تو پای مردہ بشاد و کدای
من نویسم کہ رسد بی برگ و نوا	کوسہ گدائے را غنائی فرمای
ولہ	ولہ
نہ پر سر کوسہ تو دلم یافتہ جفا	نہ در حرم وصل نہارہ جان پاک
سرکشہ چنیدین چند روم بپیر و پاک	ای راہ نما مرا بخود راہ نہاے
ولہ	ولہ
عشق نبود چو عشق لونی و کدای	افگندہ کلاہ از سر و فلین از پا
پا پر سر جان نہاد و دل کردہ کدای	بگذاشتہ از بزرگی ہر در و سراے
ولہ	ولہ
پیرین بد را آہ از خیالات فناے	در گوش دلم گفت کہ ای شیفتہ راے
گریہ طلبی بقامی جاوید مباحث	بی بادہ روشن اندرین تیرہ سراے
ولہ	ولہ
با آنکہ خویش آید از تو امی یار جفا	لیکن ہرگز جفا نباش چو وفا
با این ہمہ را نسیم بدشنام از تو	از دوست چہ دشنام چہ نفرین چہ دعا
ولہ	ولہ
ای دوست فتاد با تو عالی دل را	مگذاز از لطفت خود پیش غالی دل را
ترید بحسب حال خود بسیارانی دل	زیرا کہ تو بس لائق حالی دل را
ولہ	ولہ
سورای تو کرد لا و باے دل را	عشق تو فروغ غصہ حاصل دل را
ہر چند ز چشم دوری اسی بنیائے	نزدیک منی چو در خیائے دل را
ولہ	ولہ

ای روی تو آرزو می‌بینم از سیتل آه می‌زدایم درون	جز مهر تو نیست در دل بر سینه ما تا عکس رخت فتد در آئینه ما
وله	وله
از آب و گل عالمی پیرداخته اند خود میگویند راز و خود میشنوند	خود را بمیان آن در انداخته اند وز ما و شما بهانه بر ساخته اند
وله	وله
آوازه حسنت ز جهان میشنوم آن سخت ندارم که به بنیم رویت	شرح غمت از پیر و جوان میشنوم باری نامت ازین و آن میشنوم
وله	وله
ای کرده بمن غم تو بیداد بسی جانان چه بود زیان اگر سود کند	در باب کذبت جز تو ام هیچ کسی از خوان سگان سرکویت کسی
وله	وله
مسکین دل من که بی سرانجام بماند در آرزوی یار بے سود بخت	در بزم طرب بی می و بی جام بماند سودا ش و آرزوی ادخام بماند
وله	وله
در دام غمت دلم زبون افتاد است شاید که بپوششی دلم شاد کنی	در باب کذبت سرنگون افتاد است چون میدانی که بی تو چون افتاد است
وله	وله
ناله کرده بشی بر سرکویت گدازی ناله یافته از تو اثر کس یا خبری	ناله بوی خشت بمن رسیده سحری عمرم بگذشت بی تو آخر نظری
وله	وله
در دل غم تو می‌ریزانی کرد در از تو ناله بر جگر آب مرا	حال دل من چنانکه میدانی کرد از بکه و چشمم گهر افشانی کرد

	وله	
ای جان جهان ترا از جان بی‌طیلم تو در دل من نشسته من شب و روز	سرشته ترا اگر جهان بی‌طیلم از تو ز جهان نیان نشان بی‌طیلم	
	وله	
آیا خبرت شود عیسا نم روزی داغ که نگیری ای دل جان ستم	نمی برد در خود مهری نشا نم روزی در پای تو جان و دل نشا نم روزی	
	وله	
ای عمر عزیز پرده بی یار بسر جائے بنشین و ماتم خود میدار	نا کرده دسم بر در دلدار گذر کان رفت که آید از تو کاری دیگر	
	وله	
هر پوی که از مشک و قرضل شنوی چون نغمه بلبل بر پی گل شنوی	از دولت آن زلف چون بلبل شنوی گل گفتن بود گر چه بلبل شنوی	
	وله	
افسوس که ایام جوانی بگذشت تشنه بکنار جوی چندان خفتم	سرمایه عمر جاودانی بگذشت کنز جوی من آب زندگانی بگذشت	
	وله	
چون در دنداری ای دل سرگردان رخ باز نمای تار و ان جان بدام	رفتن بسر طعیب بیفایده دان در پیش رخ تو میتوانم اوجان	
	وله	
هر شب بدر کوی تو آیم بفقان گر بر در تو بار نیابم روزی	باشد که کنی در دلم را در مان از پیش گان کوی خویشم بران	
	وله	
دل بشکیش ز گسستت آرام	جان تخته آن زلف خستت آرام	

سرگردانم ز سحر معلوم نمیت	در پای که افتم که بدست آرم	وله
دل در طلب دولت دون هیچ منہ	بر دل غم او کم و فزون هیچ منہ	از کوی طلب پای برین هیچ منہ
وله		
دل را آزادی تو بقدر است هنوز	جان در طلبت بر سر کار است هنوز	هم بر سر آن گریه زار است هنوز
وله		
دل سوخکان را خد از عشق تویت	مشتاق هو را خبر از عشق تویت	زان هیچ مقام برتر از عشق تویت
وله		
در عشق تو زار تر ز موی تو شدیم	خاک قدم سگان کوی تو شدیم	ماییم که بت پرست روی تو شدیم
وله		
در عشق برباز همه گریه تا سلی	مانا طلب کسے ممکن تا واسلی	با ما سرو کارت بنود نادانے
وله		
در عشق بے گریه ملامت ببری	تا طن نبزی جان بقیامت ببری	عاشق شوی و جان بسلامت ببری
وله		
در عشق تو ام واقعه بسیار افتاد	لیکن نه بد نیسان که ازین بار افتاد	از خسر تو و سپاس ده بزار افتاد
وله		

تو از سر شهوتی که داری برخیز	آنان نشیند هزار شا به با تو
وله	
دل دیدن رویت بدعا میخواهد	وصلت تبخیر رخسار میخواهد
هستند شکر لبان درین ملک	لیکن دل و دیوانه ترا میخواهد
وله	
اسے درست بدرستی تو بنیم ترا	هر جا که قدم منی زمینم ترا
در منزهت عاشقی رویت کردا	عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا
وله	
خاک سمرکوی آن بت شکایت	می پرسیدم شبی بامید چو حال
پنهان زرقیب آمد و با گفت	میخور غم ما و خاک بر لب بیا
وله	
افتاد مرا با سر زلفین تو کار	دیوانه شدم بجال خویشم بگذار
دل دوسر زلفین تو کردم ای	جو یاسے دل خودم مرا با تو بچکا
وله	
هر چند دل کباب چشمم ترمست	هجر تو ز وصل دیگری خوشتر مست
تو میداری که بیتی خوابم کجاست	بی روی تو خواب و خور کجا در خورم
وله	
در دل همه خار غم شکستم درین	دزدست غم عشق نرسیم درین
عمر بامید یار بردیم بس	بایار دمنه خوش نه نشیم درین
وله	
جان من خسته کرا میدا سنے	دین مرد دل مرا دو میدا سنے
با تو چکنم قصه درد دل خویش	ناگفته چو جمله حال نامیدا سنے
وله	

ای در طلب تو عالمی در شربت بود	نزدیک تو در ویش تو آنکس نمید
ای بامه در حدیث و گوش همه کرد	دی با تپه در حدیث و چشم همه کرد

وله

ای لطفت تو دستگیر هر رسوائے	دی عفو تو پرده پوش هر خود راسائے
بخشائے بدان بنده که اندر همه عمر	جز در گه تو دیگر نذر و جاسائے

وله

ای جان من از دل خبر تلیت سپود	در عالم جان رگدرت نیست چپود
جز در ص و هو که بر تو غالب شده است	اندایت چپیر و گرت نیست چپود

وله

بکند بچرخ مسجود و دو کشت	بکند ز زبان دوزخ و سودا بست
بس بر سر لوح شو که استاد و قلم	اندر ازل آنچه بودند بود نوشت

وله

ای جلّه خلق را ز بالا و زیریت	آورد و ز لطف خوش اولیت پست
بر در گه عدل او چه در ویش شایه	در سایه عفو تو چه مشار و چیست

وله

ما چند مراد است هجران دادن	آخر همه عمر عشود بتوان دادن
رخ باز ناسک تار و ان جان بدیم	در پیش رخ تو میتوان جان دادن

وله

اول قدم از عشق سرانجامت هست	جان باختن است و بابل ساختن است
اول انیت و آخرش دانی چیست	خود را از خودی خود بپر واختن است

وله

میته نبود چو عیش لولی گیر	اورانم در دانه تنگ و نه خانه ند بای
المرره عشق مید و دبی سر و پای	مشغول یکی و فارغ از هر دو سر پای

دله		
اور از رخ که گرد و از عشق خجسته گرشاید دیده هست وادشاید دل	حاشا که کند دل بدگر با منزل گردیده یکس در نگرد صیبی غیت	
دله		
یا در دلم از صبر پناهی بود جسده دوستی تو ام گناهی بود	ای کاش لبوی وصل را می بود ای کاش چو در عشق تو من کشته شد	
دله		
این گفت و گوی مردمان بیو دوست او تیر حکایت از کسی بشنو دوست	هر کس بت من روی یکس نمود آنکس که ترا بدستی بستو دوست	
دله		
می باش بناموس که نتوان دست پای زنه می بوس که نتوان دست	این دور و دور سالوس که نتوان دست خاکش شود کبر از خود بیرون کن	
دله		
تا راه تو ان بودصل جانان دست نتوان دانست بو که بتوان دست	کردیم هر آن حیل که عقل آن دست ره می بریم و هم طمع می نه بریم	
دله		
دهنی که رموز عشق و اند عشق است لطیفی که ترا بدور ساند عشق است	شوقی که چو گل دل شگفانه عشق است مهری که ترا از تور باند عشق است	
دله		
خود زشت بود که عقل ما در تو رسد تو بر تر ازانی که ثنا در تو رسد	آخا که توئی عقل کجا در تو رسد گو بنید ثنا سے هر کسی بر ترا دوست	
دله		
رو هم نقشه جو که جهان کنیف است	معوته و عشق عاشقان کنیف است	

با منصفه گر نفس به نشینه	مجموع حیات عمرت آن کنیست
دل نزد دوست اگر چه دوری برم	جویای توام اگر نرسی بمرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم	در کوزه ترا بینم اگر آب خورم
ایزد که جهان در کف تدرست آوا	دو چیز بودا و کان سخت نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را	هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
ای دل سر و کار با کریم است مری	لطفش جو خدا پیش قدیم است مری
از کرده و نا کرده و نیک و بد ما	بی سود دزیانست چه بیم است مری
وقت است که بر لاله فروخته بزم	بر سبزه و گل خانه فروشته بزم
دگر بجز ابات فرستیم بے	بر مدسه بگذریم و دوسته بزم





<p> و اجابت آنکه در در جان ار صمد لم یلد و لم یولد الله لا اله الا هو صانع عالم شهادت غیب آنکه از بدو فطرت اولی قدرتش دست بر دهنه نمود او بر آرد حقائق انواع بر دراز جا بجا و حال بحال بصیو سحره اربعین صباح همچنان کاف نارسیده بنون در جهات طبایع و ارکان هست او بیدار و بدوست معا که نه فسرزند را بود اظهار جسم را طول و عرض و عمق او داد </p>	<p> هر که جان دارد در روان ار صمد یجد کردگار احد آنکه در ترش بیت آرا هو مالک الملک قادر بر غیب ربنا جل قدره و عسلا خلق در دست قدرت او بود صانع کرمطالع ابداع پس چهل طورشان از انکال روحها داد روح را از ان راج امر او بر بطریق کن فیکون آفریننده زمان و مکان خلق را در جهان کون فساد زمان پدر مهفت کرد و ماد را چا صنعتش از آب خاک و آتش با </p>
---	---

زین طرف روشنی و تزیینی چون شد از خاک تیره طینت تن	زین طرف بعد بود و تازیکی کرد امش بنور جان روشن
--	---

حمد باری تعالی عز اسمہ

مبداء امر و جوهر انسان آلته از گرم بدو بخشدید دارش ایجا و بطلب تحقیق چون رقم بر وجود انسان اند مانده ناقصیم و دوست تمام و حارت او مقدس از تمثیل من نگوییم که جان جانست او او بهر است از نهاده نیاک نیست سومی حقیقت الله هر چه ادراک آن کند انعام گرچه مغرور است در همه بود	قابل علم کرد و از پی آن که بدان نیک را ز بد بگزید در جهان تصور و تصدیق اعلم و اصحابا بر دیشا خج اند ابد از دوا بجلال و الا کریم صفت او منزله از تحلیل هر چه گویم درای آنست او ز اول فکر و آخر ادراک نفی و اثبات لا و هو و اراه یا بود در تصرف او لم هر چه موجود از دست بل چه بود
--	--

انضا

امر او هست اول و آخره خانهای تن از در کج جان هست او نور آسمان و زمین هر که را در میان جان نور کند اندر ز جاجه صباح جان چو با نور خورشید باشد و دست تشبیه نور کرد بنار چونکه معشوق در مسه بنام	خلق را دوست بل منم غایب هست روشن بنور الچان پر قو نور اوست روح بین مقر بانیش برای آن نورست شام مشکوه را بدل به صباح آهن از آتش آتشین باشد نیک ازان روز گشت بار کار بصرم را بصیرت اقتزاید
--	---



<p> و اجابت آنکه در دوجان ارد صمد لم یلد و لم یولد الله لا اله الا هو صانع عالم شهادت و غیب آنکه از بدو فطرت اولی قدرتش دست بر دوضع نمود او بر آرد حقائق انواع بر د از جا بجا و حال بحال بصیو سته اربعین صباح و پیمیان کات نارسیده بنون در جهات طبایع و ارکان هست او بیدار و بیدوست معا که سه فسر زنده را بود اظهار جسم را طول عرض عمق اوداد </p>	<p> هر که جان دارد و روان دارد حمد بجد کردگار احد آنکه درتش بیت از او مالک الملک تا در بی غیب ربنا جل قدره و غملا خلق در دست قدرت او بود صانع کز مطالع ابداع پس چهل طور شالی از اشکال روحها داد روح را از ان راح امر او بر طریق کن فیکون آفریننده زمان و مکان خلق را در جهان کون فساد زمان پدر مهفت کرد و ماد را چا صنعتش از آب خاک و آتش با </p>
--	--

زبان طرب روشنی و تزیینی چون شد از خاک تر و طینت تن	زمین طرب بلند بود و تاریکی کرد امش بنور جان روشن
---	---

حمد بار بیغالی غراسمه

مبداء امر و جوهر انسان آلته از کرم بدو بخشید دادش ایجا به طلب تحقیق چون رقم بر وجود انسان اند ما همه ناقصیم و اوست تمام و حدت او مقدس از تشبیل من نگویم که جان جانست او او مهربانتر از بنا و بناک نیست سوی حقیقت الله هر چه ادراک آن کند انعام گرچه مغرور هست در همه بود	قابل علم کرد و از پی آن که بدان نیک را ز بد بگزید در جهان تصور و تصدیق اعلمد اصالحا برایشان خجاند ابدأ فدا بحلال و الا کرام صفت او منزله از تحلیل هر چه گویم درای آنست او ز اول فکر و آخر ادراک نفی و اثبات لا و هو اراه یا بود در تصرف او علم هر چه موجود از دست بل همه بود
--	--

ایضا

امرا و هست اول و آخره خانهای تن از دریچه جان هست او نور آسمان و زمین هر که را در میان جان نورست کند اندرز جای صبح جان جو با نور خورشید باشد و دست تشبیه نور کرد بنار چونکه مشرق روزه بنماید	خلق را اوست بلن و ظاهر هست روشن بنورالجهان پر تو نور اوست راجع بین مقر بانفش برای آن نورست شام مشکوه را بدل به صبح آهن از آتش آتشین باشد نیک از آن روز گشت بار کار بصرم را بصیرت افزاید
--	--

بسیکس از آن نظر سبق نبود
 گر تو کردی بحیثم خویش نگاه
 چون تقرب کنی بطاعت دست
 چون باد و گونی ربا و شنوی
 چون ز خورشید شد ضیا پیدا
 پنج طالب بخود درو نرسید
 خاک را نیست ره به عالم پاک
 در شنایش کسی که خاموش است
 گنگ گشتم در و درماهی

تا نبور خدایه حق نبود
 از آن ناظر را به نور آله
 چشم و گوش و زبان مقرب است
 پیش هستی او تو نیست شوی
 چون نگر در ستاره ناپیدا
 روی او هم باد توانی دید
 چون مگر جم سحیان کند اراک
 پیش اندیشه در و لش فوشت
 و نشاء علیه لا احی

اخطاب بالنفس خود

سر او در سر یقین گمان
 حسن او در است آئینه علم
 روی آئینه را چه داری ناب
 آهین خویش را با آئینه ساز
 زنگ آئینه درون بزوا
 همچو آئینه دید شود جستن
 مثالی گوش کن بدیع و عجیب
 دل عاشق چو جرم مصافی
 ماه را نور بی حساب بود
 زین صفت هر که قرب ید بود
 دیده را که روشنی نفوذ
 نور خورشید در جهان فاش است
 آفتابی چشم من که می تابد

مایه کفر و ایمان
 روی آن شد وجود پست عظیم
 نیست آئینه مهر آئینه دار
 بیشتر آئینه نگه ز آفتاب
 پس با دیوان شاه حسن در راه
 تا کنی چشم جان بدو روشن
 مثل خورشید در آن تو نور ببین
 فوق پیش آمده بر صافی
 چون برابر با قتاب بود
 دیده او در سینه دل است
 ز آفتابش نصیب گرمی بود
 گنه از دیده های خفاش است
 چشم خفاش در سینه یابد

دیدم ما اگر چه بی نورست
 ساکن هست او گمراه تو شبانی
 من نیارم شدن بیای می
 زانکه هرگز بچشم بینایان
 چشم ما را قفل از لیت
 در حیاتی که هست در دو جهان
 عرش در جنب قدش بود
 برورش عالمان عالم خود
 در رهش بابا و محنت علم
 دیدم را نیز روی آن نورست
 گیر که عقل نایدت کم عقل
 نور در تر ازین چیرا غی غیت
 گر کنی ستر عاشقان ز غم
 از شواغل و مانع خالی کن
 تا که آخر به بند درانی
 بستر الواح این طبایع را
 نقل کن از دبال کفر بدین

دان که نزدیک بین هر دورست
 در نیاید مگر تو در یاب
 مگر این راه را تو قطع کنی
 این بیابان ندید کس پایان
 نقد بازار ملک لم از لیت
 نقد جو و وجود دوست روان
 عقل نزدیک و حدش دور
 رب انی عظمیت نفسی گوسه
 پیشه الذین او تو العلم
 که کثافت لطافتش دورست
 عشق بیرون بود عالم عقل
 در تجار ویت هر دماغ غیت
 تانیایی خراز قله و تم
 خیز و سودای لا و بای کن
 خود شستن را ز بند زلمانی
 کن رقم و حجب شرایع را
 ستمی را دلیل مطلق بین

اعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

صاحب جبریل امین خدا
 اولین خلق و آخرین مرسل
 مقصد علم و عالم مقصود
 چشمه آب زندگانی اول
 عالم علم علم القرآن

خاتم انبیاء رسول خدا
 قصد مقصود آخر و اول
 بادشاه دنیا و جود وجود
 حافظ صفحه معانی دل
 مدنی خاتمه الهی الرحمن

آنکه پوشیده خلعت لولاک خواجہ بارگاہ کونین است تیر ویش چو پریشان زدند شرعش از علم گسترید نمون چاکرش آفتاب بندہ سیل چار یارش که مرشدین اند دوستان پیمبرند همه ای فضولی ترا ز نادانی عاس ایشان اگر نوزی بآ قد چه دانی درین میانہ چو بوی تو چه دانی مصالح این کار همہ رانیک ان باشد فضول مسد زارانی بجا از رسول	در بلندیش پست شاد غلاک ساک راه قاف توسین است بنج فوبت بهفت خانہ زدند در نواحی چمنخ بوقامین روی او و لطفی و موداللیل همہ اندر مقام حسین اند خلفا و مطہر اند همه یار اینی و دشمن آنی سہ طلاق خیال ناسدود کاین چو پیش ازین خلیفہ بود چه بخود راه متید ہی آن کار جز نگو کہ بود رفیق رسول مفتح اندر مضامع ایشان
---	--

مقطعات بسوی دل

تا کی امیست خواہ غفلت جبل تا بمقصد درین طریق ترا سازده یار گیر و افش و عقل نفس را از ہمہ بتر کن مخطہ در گذر ازین میں پیش چند مانی تو بخینین خفتہ بطلب در جهان چو بیجوی دیدہ بکشی ای یکہ در خوابی چند ازین اشتغال بجایی	کو شس سوی مقلد نا اہل کہ رساند ترا دل بینا رخت بر بند ازین سرا چہ جبل ساعتی خشم خوشتن بر کن لمحہ در نگہ بعبالم خویش ہمہ از راه منزلے رفتہ جو تو گم گشتہ چہ میجوی خوشتن را طلب مگر یابی دیگران را و خود ز خود غافل
--	---

تا تو در خوش تن فخر شکنی
 نه رسائی نظر به عین کمال
 ایزد آخرتیا فردیت تن
 اندرین صورت شایسته ایست
 تاکی ای همچو گاو سر در پیش
 تن تو خاک شیر را شد فرشت
 صورتی را که جان مضمی هست
 مغز او را ز پوست به بیند
 ای که فغان حال خود شد
 از تو آخربیر ایزد پاک
 کرده بودی نمردی دعوی
 روزی اندر سر آچه شای
 هر که دل در امور بخیلی است
 هر دلی که هوای دینی است
 هر که در ملک جان بین خود
 گوهری پیش مفلسی نشند
 عاشقان است این مقام آری

وان که از خوش تن گذر نکنی
 شناسی فراق را از وصال
 همه از بهر خوردن و خفتن
 جان معنی هست سعی کن شباس
 طعمه گرگ نفس را چون پیش
 دل و جان تو تاج قبه عشق
 بنجینق اجل گریش بگست
 باز گشتن بدست به بیند
 چون بدخبا روی که آمده
 گوید ای جرم کرده ناپاک
 حاصلت کوز صورت و معنی
 کارنا کرده مزد میخواری
 به بلاهای جادوان پیوست
 در تن افتد و لیکت در جان گشت
 خازن نقد با و طمین نبود
 این بلندری بهر کسی ندهند
 عاشقان را چنین سرکاری

احوال و ولادت انسان

جان من چون بهالم دل شد
 گشت حامل ز رفیق ربانی
 چون محبت ز شوق تسویه بود
 دیدمش چون غیبی نمود
 در نهاد هواش پیوسته

با صفا جمع گشت و حامل شد
 در وجودم چنین روحانی
 قباله عشق یانیت چون نیراز
 قره العین نیک موزون بود
 بقماط هوس فرو بسته

<p>را در پستان نگرید من بصفای شب در روزش غذا از شوق صورتش همچو معنیش زیبا بمیج چشمی ندیده در خوابش راه خود از در یخ پنهان داد ساکن حجب پرده امانت بود نقش او را از صافعی کسبت مهرتم از باوه هوا قیاس است منزل او شریف جای بود راستی مهت مونس خوشخوی لفظ و معنی او همه مطبوع فصل او را هزار نوع بهار شنویاتش و غزلایش بی قدم در جهان نمی پوید</p>	<p>شیر حو لیس کایلیں اورا گرچه طفل است پیر عشاق است خالی از حشور صافی از ایل یخ ندید آفتاب و متابش سایه اش بر زمین نیتاده در پس پرده صیانت بود که جگر گوشه طیف من است از معانی هر آنچه خواهی هست زانکه در کوی آشنای بود نیک خاموش لیک شیر مرغی عشق را بنیاسی او بنوع که بود گلستان و گله گلزار چون حکایات او بغایت خوش بی زبان مدح خواجہ میگویی</p>
--	---

مدح خواجہ سعد الدین ارجسونی

<p>حق تعالی میان هر عصری اندر ان جا گیم نهنگ گاهری محمین دولت از نو کند مان سایه نور مر حمت باشد دولت ملک و دین تمام کند زیر تخت حکم شاه شود تا از و در زمانه و آگونی خود بیدین ظاهرش بین ورن</p>	<p>از سعادت بنا کند قصری هر نشانه بپندش شاهی چشم دولت شود بد و روشن چار دیوار روشنش حبت شاه کار آفاق با نظام کند پشت اسلام را پناه شود دامش مرد و زن دعا گویند حضرت صاحب زمین و زمان</p>
---	--

سرور سروران منی من
 صدر اسلام صاحب علم
 آصف روزگار کسدر جهان
 آنکه اندر سراسی کون فساد
 فلک ملک بدر و معبود
 دین و دولت اجبت او شد
 سایه او چو قبه خضرا
 عرش آراسته جهانج ابر
 جود او عاشقیت بر سائل
 بکفش نمستی چو گرد و سحاب
 ذات او گوهرست و ملک صند
 دل ستغنیش به بخش وجود
 نظر لطیف او مزارت اسم
 طبع موزون او شسته ز نور
 دل پاکش که از علوم غنی
 زانکه در وصف بهر مفسدان
 خوب روزا چه حاجت ز نور
 چیست کان نیست ذات پاکش را
 گوهر کان و بحر معدلت
 ای چو خورشید ز نور و زلال
 هست رازی تو نور ابرو جان
 در که تو مجموع فضیلت
 هر خدائی که شست تو کردی

خواجہ روزگار سعد الدین
 افتخار عرب جمال عجم
 شاه را خواجہ صاحب دیوان
 پیش او مادر زمانه نژاد
 سعد البرطلعش مسعود
 ملک حکمت بهمتش آباد
 هست هجره هزار عالم را
 هم بانصاف هم سجد و کریم
 کرمش شائق ست بر مایل
 زدن شد آبتن او بدر خوش آب
 از کف جود اوست کان چو
 از خزان بسی نمانده وجود
 انگبین کرده است بر لب تسم
 از منای و از ملاهی دور
 از صفات و مایع مستغنی
 هر چه گویند هست صد خندان
 وصف خود خوشتر کند گوهر
 تا بخوانم من از خدا بدعا
 پای او در ای منزلت است
 ای چو بدر منب محض کمال
 که بدر روشن است جمله جهان
 سایه حق ز نور تو پدید است
 بخش جان و شمعان تو باد

چشم معنی ز صورت روشن | آتش شود کور و دیده دشمن

پند سو و منند

گفت استاد عامل عاقل | از دو حال است آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا | که حیات است نفس ناطقه را
زنده کردن و آن خود بعلم | بزود و نر و روح ز رنگ ظلم
از سنای دین حذر کردن | میوه شاخ و آفتوا خوردن
دوم از ملک ناشدن عاقل | همنشینان صالح و عاقل
کامران بودن از طریق عقل | لطفت و دهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کردن | دور بودن ز مردم آزدن
رایت اهل حق بجان جستن | آشکاری آن نهان جستن
این صفتها که سیرت سلفست | صاحبان خلیفه را خلفست
اندر ایام او حسمد الله | خواجه دار و دمه بدولت شاه
از مشارالیه اهل منبر | آن سرشته ز نور پیا سر
علم علم بجهت نهایت ملک | آب و آتش کم دید یک سلک

حکایت

هر دمی که سوت لطیف نمود | هر زمانه که ارادتش افزود
هر که عاشق بدیده جان شد | گلخنی و ارایش سلطان شد
گلخنی گرد نفس میگردید | گلخن جسم ترا همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد | بتفرج بسو کے صحرا شد
دید آب روان سبز و گل | حسن گل بود و نغمه بلبل
گرد آن مرغزار میگردید | باز و دست پاک راز پدید
گفت با خوشیتن که این گلشن | هست بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا | اندران مرغزار شد پیدا

مرکب حسن را سوار شد
 من در دل شامی شکر گفتار
 صد هزاران دل نعم خسته
 چشم مستش جوار بر دو کاش
 قطره آزاله بگل خندان
 تن و جانش میان سطر پاک
 غم نخیم گاه کرده دست
 راست گوئی مگر بغیر خود
 گلخنی بے نوا و ناموزدن
 عارضی آنچنان منور دید
 زورش پا برت دلدل زدست
 خون رسوای او در میان
 جامه گلخن ز تن بدرید
 شاهزاده چو سومی از گریه
 سوی پنجه گاه شد تاب
 مارک فرزندش چکر خسته
 از تعجب سجال او نگران
 دل بیاوده ز دست شورید
 بادل خسته و درونی میش
 روز دیگر چو شاه اکبر دید
 مست اندر دو نگاه ای کرد
 آن نگارین زده حرم برداشت
 دامن گشته در سپه عذرا

صاحب چو میرست رکاب را شدند
 بروه آزره بطرف طرار
 برود و در دام زلفها بسته
 خوب تا خوب دیده خوش ناخوش
 نیشی دان بدان باو بی ناز
 که نگفتن بدشت بمنز خاک
 تیر اندر کمان کمان در دست
 عاشقان را به تیر خواهد زد
 ازین گلخن آمده بیرون
 مرکب آنچنان سطر وید
 شد در دوش را جریست
 بس بغیر چشم خون می خفت
 درمی آن سپهر می گردید
 بوی عشقش ز خون دل شنید
 گلخنی او قناده دست خواب
 از ملاقات امید بسته
 با دیار فرود گذشت غمان
 ازین و جان امید بریده
 غرق در خون زاشت دیده خویش
 گلخن را هنوز در خون دید
 گلخنی در دست دید و آبی کرد
 گلخنی را به این صفت بگذاشت
 گاه در شهر و گاه در محضر

گماه سودای آن پری بخت
چه خیال است بادشاه را
که بر سر کس ز من عالم
نیست یارای گفتن کس
منزلم دور و بس گر انبارم
جگرش سوخته دلش بران
باطنش مت ظاهش هشیار
پرده درازان پسندیده
بانم چشم و اشک در باران
گر شبهر آمدی به سراپام
بانگ کوی دوت هدم شد
کرده در چشم جان بوی
مدتی بادل ز غم بدویم
تا غلامی برو شب خون کرد
بیدل و جان همی روید بر
چون دو هفته برآمد از ایام
صفت نخب را مطلق کرد
عاشق مستمند بیچاره
دیدم پر خون دماغ پر سودا
غم حیران تنش چه بود کرده
در بیابان عشق سرگردان
گشته فارغ ز گلخن و حمام
تا گمان چون نگار شد آگاه

گماه باخوشتن همی گفته
بلکدانی کج بود پروا
من چه گویم که از که نیالم
که دلم را بوصل کیت پس
چون کتم جیت چاره کارم
سال و نیمه روز و شب گریان
در پی یار و خیمه ز اغیار
پیش هیچ آفریده ندیده
رازیاران نهفته ز اغیاران
نزدی جز بیکه دلم گام
بچنین فرستے چه خرم شد
خاک کوی سگان کوی حبیب
بود در کوسے آن نگار مقیم
زان مقامش زور بیرون کرد
تا بجای سگان آن دلبر
آن نگارین و هفته ماه تمام
عندم نخب گاه اول کرد
بود بروشت و کوه آواره
جان در آشوب عشق در غوغا
در میان و حوش خود کرده
همچو مجنون مشوش و عریان
آشنائی گرفت با دو دوام
که نخب خواهد آمد شاه

پوست بر کند از دو در پویش
تا تیرش مگر زنده دلدار
کرد گردش کارگاه نگاه
غافل از عادت تک و پویش
انده آورد تیر و بر و س زو
جان دهن نیز در سر دل برد
گفت وقت دست باد بزن
برفش جان عاشقان آید
رقص میکرد از طرب بخوش
در هوش زرقص نشیند
ست شد اندر افتاد ز پا
جان همیداد و این غزل میگفت

آه بوی دیکشته بخوشید
پوست در سر کشید آه و وار
شاهزاده چو در رسید از راه
مدرسته دید همچو آهوی
گفت غافل نشسته است این دو
گلغنی خشم تیر بر دل خور
بخود آن پوست دور کرد تن
تیر کشید و لبر آن آید
چشمه خون ز ریش از دلش
زده چون آفتاب را بیند
دور گش چون نماند خون جا
بر گذرگاه و دست بر خون

غزل

جان فدا کرد عاشق زار است
کو بدام تو خود گرفتار است
چونکه بجای پاره بر سر داریست
لیکن این باز خود بکیار است
روز روشن مرا شب تار است
جان فدا میکنند ناچار است

در هوای تو جان من تن ببار
صید خود را چرا زدی تو پیر
در لاک و لیم چه میکنی
دل بسی در غمت بخون گزید
این شمع روز کن که می رخ تو
عاشقان پیش چون تو صیاد

من ز تیرت امان نمی طلبم
لیکنم آرزو می دیدار است

گلغنی زخم خورده را بناخت
مرهم اندرون ریشش شد

آن بری بعد از آنکه تیر انداخت
اندر آند ز اسب پیشش شد

نفسی راه لطف پیش گرفت عاشقان را بلطف بنوازند تا خدنگی ندرخشش بر جان تاب صلتش نهشت این پردر گر تو از عاشقان تلاشی عاشقه بابا کشته باشد چون توئی تو مشله شد به وفا بدنی را که بیم سر بنود تیر معشوق را بدست شای سر او بر کنار خویش گرفت دلبران بعد از آنکه اندازند نیکو فتنش بنابران جان بداد و دواع جانان کرد کم از آن گلخن چربا باشد همچو منجون مشوش باشد خواه تیر بیا و نخواه وفا خوردن تیر را خطر نبود از دل و جان اگر برون آئی	
--	--

غزل

برکش اید دست تیری از ترکش بلان دلم گرفتانه میخوای کی نقریت الم رسد که مرا یا بیم از دیار تو آب حیات خواه نوش است خواه زهر بود پس بامروی چون کمان کش زدن از دست درین آبی خوش دیدم در حست دول و غش ور قسوزانیم تو در آتش شربت از دست و دست خوش کش	
--	--

مهر آبی مگو بیا بر من
خوشتن را بگوی ای کش

هر که هست عیش خوش با دوست جان ما گوهر است بش بها اندرین منزله چه سیم یا بیم عاشقان راز عاشقان بشنو گوش کن سر این فسانه برین گر چه در جان هست کال علیم این مناجات میکنند یا دوست کالبد بامی ما چو من بلسا روی بنمای تا برون آیم هم ز بیدل حدیث جان بشنو گلخن جان تست گلخن تن در تن هست گلخن من مظلوم	
--	--

آنکه در جان ترا اصول نهاد
تا تو از خوشیستن برون نایی
گرچه از تو بوی خیرستیم
چون برون آندی نذا کن جان

لقب جسم تو جدول نهاد
و دیده دل بدوست نمکشان
هم بیدارت آرزو مندیم
تا به بینی مگر رخ جسانان

ساقی نامه

ساقیا باده صبوح بدو
باده عشق ده بهامتان
در دلم نه حلاوت هستی
زان صراحی که جام رضوا
ای که بر یاد لعل نهجویت
لفسی باز پرس ستان را
سو ختم سو ختم در آتش شوق
عجب آید مرا کرد باده پست
در بیابان بفضل تا بتان
گرچه یک سخط زان بیاسا
می بنفشه چو شوقم افروزی
باز مخمور عشق را سحر ده
تا در گریه باریستی آغازم

عاشقان را غذای روح بدو
بایه ماسه زمان بتان
تا شود نیستی ما هستی
باده ده که جرعه اش نجات
باده تا خورده مسم از بویت
راحتی بخش می پرستان را
بخیو دم کن می باده ذوق
باده عشق تا چشیده رست
چون بار و بر تشنه باران
هم باب اشتیاقش افزاید
روی پنهان کن چو نمبودی
چون مدام همی پیای باده
این غزل را انیس خود سازم

غزل

دل چو طبیعت بهمن شتاق
روی زریا ز ما چرا پوشیده
تو طبعی و ما چنین بیجا
هر دم سحران غمزه تو

مجنون نزدیک و تن اسیر فراق
این تحریریمه علی عشاق
تو ملوس و ما چنین شتاق
رامپات با سهم الالمات

مست شوق تو نیم باد چهل	نرسیدت همچنان ببنایق
از محیط غم تو جان نبرد	غوطه خواران سجز است غرق
در بیابان عشق تو دل	صارحیران مشرق الا شرق

حکایت

نکند جز که شوق دیدار	خانه صبر عیش و شادان
آرزو تو هر دم از دلش	رایتی همه بر دود و دشت
نه فراغت بخت حال منت	نه مجال که بشنوم سخت
سنخه کان از ان لب بخت	باد جانفش فدای جان و آبرو
عالم عاشقان ز حیرت او	در بدر میسر و ندر کوی بکو
گر چه در ریت عشق بیدار	هست در مان در دما جانان
راه تو موضح سرم کرد	طالبم گرم میسرم کرد
تا بسودای تو گرفتارم	کافسرم گرز خود خبر دادم
تا بگو شمع حکایت تو رسید	دیگر از دیگران خمن شنید
خیل حسن تو ملک جان گرفت	صیحت سنت همه جهان گرفت
آرزوی تو آشکار و نهان	میسر و ندر مرا بگرد جهان
پسری دشت شمع تبریز	حسن او و لطفش شور انگیز
خلعت ذات او ز موزونی	صورت صنع و لطف بچونی
خبر حسن او به هیچ رسید	صبر و آرام از دلش برسد
اسپ غم از زمین بی برید	میسر دیدار آن نگارین کرد
از می اشتک باق او شکست	پای در ره نهاد و دل بردست
چون نزدیک شهر رفت فقیر	عرضه کرد ندان حال او با میر
گفت شمع که باشد با او پس	با میت آمد و در و دما یوس
گفت صورتش پس ز مهرش	نگد ازید اندرین شهرش

کرد و از آن حال شیخ را آگاه
در دو فرنگ شهر منزل کرد
روشنی شد و صحن عالم دور
گوش کن تا که او خواب چه دید
داد مشتی مونی و گفت او را
خود بر پیش شیخ غزاس
بر گرفت آن مونی و کتاب
در پی افتاد آن سرشته ز نور
طبق بر مونی پیش آورد
مان نشانش ازین طبق برداشت
بمونی می جهان برند از راه
بمونی می ز راه بازمان
لذت رایت جمال بود
بمید و هم گزیدش خواهد
زرق صیب تو غیر دیدن است

قاصدی شازش بر سر راه
چونکه بشنید شیخ صاحب
چون بحبیه افق فرو شد خور
شمنه را ز خواب در بید
دید در خوابش رسول خدا
بتان این مونی و در حال
چون در آمد بصبح شمنه ز خواب
شیخ چون دید شمنه را از دور
پیش از آن کش نزد خویش آورد
کاسیچه اش بنی بزرگو گذاشت
ساکت و در هر دو آن نور آک
حسن را صورتی بعبود بدان
با صره چونکه با کمال بود
گر طبیعت حشیدنش خواهد
سیب سیمین برای حیدر است

احکامیت

عند لیان بوستان تویم
از تو گویم و هم ز تو شنویم
گود گرافتاب و ماه مناب
شد ز من عالمی خیرد ارت
غیبت دعوی این سخن گزاف
بود بخشم آکا بر کبیرا
آن قرین دل و قریب احد

ما مقیمان آستان تویم
گر تویم از درت گر تویم
اندرین پرده من و تو قیاب
ای ز عشاق گرم بازارت
من کیم تا زخم ز عشق تو لا
یکی از عاشقان جمالت را
آن لعین شرعیت احمد

بر در چرخ انجم اختیار
 آن گردی که سالکان بودند
 بر بود از مقام آزادی
 بر بودش تی چنان بقبل
 حسن زیبایش خیل عشق آورد
 گفت آبا بر من آیدش
 زو بر رسید تاجه دارد دست
 در دلش چون ازو بر رسید
 شیخ شطرنج خودست وقت گزید
 چونکه مغلوب گردیش را
 حب شطرنج از دلش بر بود
 نفس در نقش چو بازی شد
 شاه نفسش از ان بازی برست
 دستها باز داشت زین دستان
 چند روزش سخلوتی بنشاند
 چون زروق هفاش پیش کرد
 هست عشق آتشی که شعله آن
 چون بسوزد هوای بیجا
 او سر پای تحت افروخت
 عشق را اوصاف کرد و کاریت
 بر در معبود خالق رزاق
 آن چینی که او جمال آردست
 تا در گنج ذات بنماید

آفتاب و معانی سرار
 آفتاب کمال ازو گردند
 دل او حسن مجید خداوی
 ناگهان از مقام عالی دل
 صبر و آرام ازو بشارت برود
 هست جان او ستون آری
 و ان چه باشد که در عاشق است
 میل شطرنج با حق دیدند
 با حرفت ظریف می بازی
 زگی جذب گرد میایش را
 بازی چند بس نکوش نمود
 بیدق هفتش بغیرین شد
 ماه رخ عرصه نکو تر خجاست
 بیل او کرد یاد مهندستان
 کاندرا ان لمح تر عشق بخواند
 همه در عشق او فراموش کرد
 سوز از دل حجاب هر حجاب
 او بماند چو زو بماند هیچ
 او مطایبی رخت اسرارست
 عاشق عشق حسن با کسیت
 نفس خود را بنفس خود عشاق
 کنت کنت زانگفت و انکه خوا
 بکلید صفات بکشاید

می‌پزد جز بوقت دل برن بتلطف ز بار بودی دل تو بخود عاشقی ز پی شکل تو سبق برده ز نیکو بیان	و التفاسی به بیدلی کردن تکبیر کنون زیاد مهل که زما بگذرد ترا در دل ماز عشق تو این غزل گویان
---	--

غزل

ای شده چشم جان من متو با شب اندوه من نگر دور روز تو ز ما فارغی و ما داریم در دلم آرزوی عشق ترا منع جانم ز آشیانه تن بیش ازین از در خودم برون آخر ای آفتاب جان افروز از تو ما را گذر نخواهد بود	از تو در دل نیاز دور جان کرد تا نه بینم جبال روی تو باز بر درت سر بر آستان نیاز انیت انجام اگر بود آفتاب جز بگویت کجا کند پرواز تا نگرود در دیده پرده راز سایه بر من خفیت انداز گر امانت کنی و گرا غراز
---	--

از نعمت هر نفس عراقی
با خیالت حکایت دراز

ای غم تو مجبور دل من تا دلم باد مبتلای تو باد دیدم را دیدن تو حس باید دل ما را فراغت از نیست عشق روزی که در دلم نفوذ در ترقیت کار را در عشق	وز زمانه غم تو حاصل من و ایما بسته بلای تو باد و گرم قصد جان کنی شاید زندگانی با بجانان است شد حقیقی اگر مجازی بود بو که خالص شود ز یاد عشق
--	--

حکایت

چون سکندر ز منزل عادت	شد مسافر بزم آب حیات
-----------------------	----------------------

<p>دندران عشقم آن طلب با نیز گویند که در پیش در سلوک و بر سکندر یاد چون مسخر دست باد ترا چون سکندر شغف از و این را این دعا نیست معتبر لیکن بسکندر چنان مودر حکیم هر که بد شد فعال او قذرات نیست مخلوق آنکه در کمر نیست عاقبت از مایه معالیه و هر هر که از تیک نامی اندوزد هر که از علم ملک و دین باشد مصطفی گفت یا در میگردد سر ز کش ز خاک کوی حبیب الفانے مکن بمجاسیان بندگانت پرند خبر بطلب خاطرم در این معانی سخت از کم و بیش از پس پیشی</p>	<p>بر باد و حکیم طریانس در قضاایش ناگزیرش بود که شرم همیشه باقی باد تا جهان است عمر باد ترا گفت در پاسخش که ای وانا ای در نی که هست ناممکن که با آن تو در زمانه مقیم که نگو نام باید آب حیات هر که باقیست ذکر او باقیست که پیش آید آب زندگانی و هر در جهان کسوت بقا و روز عین آب حیات این باشد در جهان مودسان نمی بیند و آب حیوان طلب ز جوی حبیب نفسه شو با شیان بیان هست در یا مودت و بطلب نکتہ بس مفید مودت گفت آخر است آنکه اول اندیشی</p>
--	--

حکایت

<p>ماشقان راه عشق میبردند از می عشق اگر چه غیب زدند</p>	<p>درس تزل عشق میگویند راه جابان بجان ہی سپردند</p>
--	--

<p>از شراب الست مستانند از می شوق عشق مست شدند خوشترن را ز دست از ان آوند از می نیستے چو بنجیبرند عشق را رگنذر دل جانست ولم این مستی از است آوند این صفا زان نظر پدید آمد آرزو مند آن نظر رانیم شده در هر دلش میوندی</p>	<p>تا ابد جملہ می پرستانند همہ در پای عشق پیست شدند کامد ران کوی رخت نہاوند راہ عشقش بسیر چگونہ بند اول طعنہ در دل جانست این طرب زان میوایدست عشق از انجبا گم پدید آمد روز و شب اندرین تمنائیم کرده در پای ہر کی بندی</p>
--	---

حکایت

<p>دل من چون چراغ عشق آلود انجسم افروز را نذر عشق چون رقوت سو کمال آمد عشق معنی صراط عشاق است تا ازین راہ بر گران نشوی خوشترن را مبین جوخت آمد ہر کہ زمین بادہ جبرئیل بخورد اندر دوزخ کہ در داود دارد ہر محبت کہ در دلی پیداست ایچہ عشق خواندہ کہ رخت چون دولت تختہ را فرو شوید ایدل ایدل ضمیمہ رایہ قوی جائے عشقی دجائے مشوقی</p>	<p>خرمین خوشترن عشق آلود نعلت حکم کامہ نو عشق است کر سے تخت لائزال آمد عشق حدوت رباط عشاق در غور خیل صاوقان نشوی شربت عشق بخور آشامد بتن وجان خویش کی نگرد ہر گز او را ز یاد نگذارد بیشک آن قطع غیر خدات ز انجہ آموخت لوح دین رات با تو این را ز خود بدلت گوید طفل را ہست شیر ذویہ قوی ہگی از براے معشوقی</p>
--	---

این کرم بین تو باشکسته دلا
دو تش عشق و آشنای عشق
این بلا خود را بنیای بر جاست
در جهان خود ز دوست عشق گریست
بیا نهم از تودق عشق عاطل بود
تا بچو داود میزند بر عشق
پس بجوی دلش نیا و نبرد
انبیا ناز کیش بر باید
خو کبانی همیکنف ابدال
وز روح شوقش فروماند
چون میر و شهید عشق بود
ما شمره خوشه چنین خر عشق

میروی در سرای خسته دلا
منزلش دل شد و هوای عشق
آفت عاشقی نه از سر است
داشت بر دیرست زین می است
تا دلم را هوای باطل بود
چون ز کیمنج دید شهید عشق
با دلش مر خود بیا میزد
عشق چون دستبر و بناید
اندرین گوی آرزوی غزال
عاشق ار از خود بیو شامد
بحقیقت مرید عشق بود
بعد ازین نوت ما و عشق

حکایت

خاطر من بخود قاده دس
دور از عشق و دست می ستم
سامتی لوح دوست میخواندم
هر زمانم تیجه میداد
جمع کرده دل چهار شمش
در دماغ خیال سهر گردان
کرده در عشق فضا آفاز
کرده حسن و عروس فکر نگار
کرده معنی روان جواب بجز
تکی چند را صور معنی بست

بود در کج خانه صبح
غزل و لپیز می گفت
نفسه وصف یار میر اندم
دل ز احوال نیک بدر آزاد
عقل گردون نور دو گروش
نکر عالم نائی معنی خوان
فروق لذت شناس شاد باز
طبع رعنا گرامی شیرین کار
کلاک نقاش غمی معنی شوی
خانه نقشین رجا یک دست

آمد از عالم خفا بظهور
در چنان حالنی که جان از درد
صورت در پرتو جان چرخ بود
خیزد بکثا سے در که یار آمد
بجنگش عقل سرستم
بکشودم درش چرخ بنمود
اندر آمد ز ماه تابان تر
سایه غم بوقت از من
برخش همچو مهر آشفتم
ده که بس خوب و دلکش آمد
بس لطیفی و نیک زیبایی
آدمی را چنین نباشد نور
تا جهان ست مثل تو قمری
چون ملک پیکری نبالم زید
ماه روئی و آفتاب حسین
لب لعلش کز زردم لبیک
گفتش صد دولت فدای سلام
از شراب غرور هستی مست

یکیک از دل جان مستور
دوست ناگناه حلقه بر در زد
از ره گوش هوش گفت مرا
میوه از شاخ عمر بار آمد
بخیود از جای خولیش بجهنم
در جنت بروی من بکشد
ز سهی سر و بس خرامان تر
کافقاب اندر آمد از درین
مست و حیران شدم بدو گفتم
مرحبا مرحباً خوش آمد
حوری و از بهشت می آئی
ملکی یا پری سبزه یا حور
در نیاید بدلیبری ز دره
کافریت ز روح نام ایزد
آدمی زاد کس ندان چنان
کرد اشارت که السلام علیک
و علیک السلام و الاکرام
موزه بر کند ساعتی نشست

مثنوی

ای ملامت کنان بچاهل
هستم آشفته بر رخ که برود
هست و صفت جمال نعتش
دل دیوانه در سحر نفس

جان مهیاد و وحشت اندر دل
شد پری داله و ملک مایل
بر تر از فکر سامع و قائل
کی چنینیسم با شود عاقل

بر که یکبار در همه عمرش از خیالش چه شاکرم کوخیز	اتفاقی گشت در می مقبل نیت از حال عاشقان فاعل که گذارے کنی بران منزل پرسا نے بیار در محمل
--	---

گره عراقی در آرزوی خست
جان همید او و حسرت اندر دل

چون بیدارین غزل بنیاد دست در کرد و برگرفت و بجز اند	ملفت شد به طالبان مطالب در بدو نیک این سخن میراند گفت بیچاره این عراقی گیت در بسیاران عشق گفتن این
چون باخبر رسید خوش نگارست گفته ایچان جان من مسکین	گو بدین قافیه کیکی دیگر باشد این در فراق تو از حال از تو نبوشتن در من گفتن راوش تا نوشت این غزل
گفت آنگه مرا شود باور در بدیهه بگو سے اندر حال	
گفتم اے مایه سخن گفتن گفت که کافند در دوات تو	

غزل

ای زرد سے تو آفتاب خجل مشتقان را خیال عارض فرم	وز لبت آب زمرد گی حاصل در شب تیره نور دیده دل
رنگ روی ترا از غایه لطیف ز آرزوی قد تو سر و سہی	برگ گل شرمسار و لاله خجل خساک بر جایی مانده پا و گل
ای لبت را اسیر آب حیات از برای گفتد گیسویت	وی زخت را با غلام شمع جگم رشته ایوان عاشقان کجاسل

رقتی بود با منی از جام
ترا که آشفته کرد کند منزل

آن غمزال این غزل را زیاده
 زد چه طوطی یکی شکر خنده
 گماند ز آماج قطق یا نعت
 انعم الله نعمت شعرت
 ز اینچنین در با کطیع تو رفت
 گفتش مثل این گفت کسی
 شعر در عالمی که مرد اند
 شاعری منقطع کند نورت
 شنیدی تو این جلدیست مایه
 شعر آن به که خود ندانند
 رو تجصیل علم شو مشغول
 در رد و دعوی کمن یا معنی گوش
 در مقالات عاشقان است که
 خود دستور است هر که اهل بود
 یا سوار آس و در سخن انی
 یا درون آستین بخت عشق
 بسکه گفتند هر یک از هوی
 گر تو پیر مایه درین بازار
 گفتسم ای نور چشم جفته
 ای بروی تو زنده جان تنم
 گفت ای نه اینچنین چنان
 سخن من شاعری در دست
 منشاء این سخن هم از حاجت

بکر شمع بسوی من نگهید
 گفت نور وقت مزایه پابنده
 بحقیقت کنون شناخت
 بچنین شعر حکمت شعرت
 خوب گفتی و نیک خواهی گفت
 گفت ازین نوع گفته اند بسی
 بازی کو دوکان همی خوانند
 خاصه دعوی گری درین صورت
 از منی کل مدعای کذاب
 مرا که حیض الرجال خوانند
 که خبر آن جلد فاضلست و فضل
 رو به کنج درون نشین و چشم
 در نه نشین و خوشترن ستای
 خود ستای نشان چهل بود
 یا خط بازده بشادانی
 یا برون نه قدم ز خاکیت
 غزل و قطعه و قصیده بسی
 محطه تازه و غریب بیار
 همه گفتند حبیب ناگفته
 من کیم تا کجا رسد سخنم
 خوشترن را حقیر مایه بدان
 سر مغنوم و نظم نشو دست
 موجب عشق حسن زیبایت

نشد الا ز سوز آتش عشق
هر بصیری گهر نراندیغت
جان منعی که در تن سخن
تا نگوید سخن نراندش
آن نکوتر که بر ملا گویند
شریت عشق را چشیده نه
هستی از حب ماسوی القدر دور
فرق دانی میان عشق و مهر
ز آنکه در زبده طریقت عشق
نزد عشاق یادگار بیار
از جگر خستگان درد فراق

در جهان هیچکس مشوش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت
همه را نیست گرد چنان سخن
مرداگر بر فلک رساندش
سخن کز سر صفا گویند
تو نه آنی کز اهل دیده نه
از صفا خاطر تو دار دلور
باز مانده نه بصورت و بس
باز دانسته مقیقت عشق
اندرین شیوه سخفه بردار
از عراقی سلام عشاق

حاصل حکایت

آن عزیزان جنت المادی
لوح خوانان ستره کرسی
راه داران جاده مثلاً
ست حالان جان و دل پیشار
خویش خوانان بجز نورانی
پیش میان باز پس مانده
وز عقول و نفوس بگذشته
سوخته همچو شمع پروانه
خویش را نگذشته در آتش
ابجد عشق را زبر کرده
بر سر صفا خلیفه شده

آن غریبان منزلی دنیا
محرمان سراج قدسی
سالکان طریقت علیا
زنده جانان مرده در غم یا
بادشاهان تخت روحانی
شاهبازان و قفس مانده
از حدود وجود گم گشته
بکیشان ز دوست پروانه
مانچو پروانه ز اشتیاق خروش
درده دوست یاز سر کرده
چون ز کتاب در چهره شد

یار خود دیده در پس پرده می ستورده شده بچو تو مست بر ره یار منتظر مانده بار محنت کشیده چون تو ب نظر جان ز جسم گم بسته کرده از جان بسوی گوش مجرور جان انا الحق زنای تن و د بن بیخ خیال بر کنده	تن بجان مانده جان فدا کردی دوست نادر دیده دل بداده زرد نمک شوق بر دل افشاند ز هر فرقت کشیده چون تیره صدق میاد باز دانسته لیس نه جانی حواله گوسه فراغ از حبت و گزشت زار گشته آزاد و همچنان بند
---	--

عشق

جنت قرب جامی ایشان جان من در موی ایشان عقل کل هست گنگ از عقل آفتابی که عرش زده است همه در عشق خود وفا طلبند این مراتب بذات ایشان	تن من خاک پای ایشان فردر عنوان صفای ایشان هر کجا ما جرای ایشان مطلعتش بر سمای ایشان که بقا در فانی ایشان کین کرم از خدای ایشان
---	---

هر چه اندر جان عراقی نیست
اثرش از عیلامی ایشان

آنکه ایشان بر دلفری کردند عشق در هر دلی که جای گرفت عشق در هر دلی که سر بر زد هر دلی که بعشق بینا شد هر که را عشق یار و دس نمود هر ارادت که عشق را شایع	اولش عاشقی خبر کردند دست برد اندرون پای گرفت خمیه از عقل و علم برتر زد منزلش زیر بود بالاشد هر زبانی ارادش افروود از رضا و موافقت زائد
--	---

<p>مهر ارادت که از محبت شد او شش عالم آخرین خاصیت در کلام خداست به خوانی چون محبت رسد بهین کمال عشق نامش نهند در لولاه هوا اندرین بحر اگر غرق شوی گیر شنبه ای شد ترا معلوم</p>	<p>یا ز انعام یازارایت شد محنت نیست و عین انعام است که علیک محبت به من در دل و جان طایبان میال چون رسد آن بحر استخراق تو خود هستاد این طریق شوی نیک میخوان که تا شود مضموم</p>
--	--

حکایت

<p>بود معروف زاده قائل کرده تحسین علم حکمت شرح مرد سالک جوان صاحب روز بارادت در آمد از در او شیخ شبلی ز عالم تفرید گفت اول بحسب عاشق شود پس بیا چون صفات تکامل چون برید این سخن بنیاد شیخ او ز شیخین جوانچنان آمد گوش کن نامها مقدر فرود چونکه از خانقاه بیرون آمد در گذرگاه کسی که اول دید حسن او را بحسب عشق دید زردماغ و شش معطر شد گشت ناگاه از هوای شش</p>	<p>استعد به تحصیل و کمال مطالب اصل کار و تارک فرج رخ سوسی خانقا بهشلی کرد تا رها نذر پامی تا سراو عشق فرمود و او را تفرید و اندر این عشق نیک و دوست تا رسانم ز ابعاد دل این اشارت بجان خیزد از شیخ بجزایات عاشقان آمد در کرامات شیخ تعبیه کرد بوسی شوقش با نذر و ن آمد دل بدو داد و عشق او بجزید عشق او بر وجود خویش گزید و شش از عشق او مقطر شد بسته در دام عشق با پی شش</p>
---	---

یا رخوردیده در پس پرده
مخی سخورده شده بچو دست
بر ره یار منتظر مانده
بار محنت کشیده چون نویب
نظر جان ز جسم گم بسته
کرده از جان بسوی گوش حیرت
جان انا الحق زنای تن در
بن منیج خیال بر کند

تن سجان مانده جان فدا کرد
دوست نادیده دل بداده درد
نمک شوق بر دل افشاند
ز هر فرقت کشیده چون حقوبه
صدق میاد باز دانسته
لیس نه جنبی سواد گوئی
فانح از حنث و گزشت زار
گشته آزاد و همچنان بند

غزل

جنت قرب جای ایشان
جان من در موی ایشان
عقل کل هست گنگ لافیل
آفتابی که عرش زده است
همه در عشق خود فنا طلبند
این مراتب بذات ایشان

تن من خاک پامی ایشان
نور رضوان صفای ایشان
هر کجا اجزای ایشان
مطلعش بر سمای ایشان
که بقادر نمای ایشان
کین کرم از خدای ایشان

هر چه اندر جهان عراقی نیست
اثرش از عطای ایشان

آنکه ایشان بر و نظر کردند
عشق در هر دلی که جاگی رفت
عشق در هر دلی که سر جزو
هر دلی که بعشق بینا شد
هر که را عشق یار و رسته نمود
هر ادا دت که عشق را شاید

اولش عاشقی خبر کردند
دست برد اندرون پایگی رفت
خمیه از عقل و علم برتر زد
منزلش زیر بود بالا شد
هر زمانه ارادتش افرود
از رضا و موافقت زائد

هر ارادت که از محبت شد
اولش غلام آخرین خاصیت
در کلام خداست میخوانی
چون محبت رسد بعین کمال
عشق نامش نهند اولوالعزم
اندر بن جبر اگر غرق شوی
گر شنید بری شد ترا معلوم

باز انعام باز رایت شد
مخلص لطفت همین خلاصت
که علیک محبت من
در دل و جان طالع لبان سال
چون رسد آن سجد استغراق
تو خود هستا و این طریق شوی
نیک میخوان که تا شود مضموم

حکایت

بود معروف زاده چهل
که ده تحصیل علم حکمت شرع
مرد سالک جوان صاحب در
بارادت در آمد از در راه
شیخ شبلی ز عالم تفریاد
گفت اول بحسب عاشق شو
پس بیا چون صفات حاصل
چون هر یک این سخن نپذیرد
او ز شیخین جوانچنان آمد
گوش کن نامها مقدر فرد
چونکه از خانقاه بیرون آمد
در گذرگاه کس که اول دید
حسن او را بچشم عشق بدید
زود مانع دلش معطر شد
گشت ناگاه از هوا می لش

مستعد و محصل و کامل
طالب اصل کار و تبارک فرج
نخ سوی خانقاه شبلی کرد
تا بر ماند ز پامی تا سراو
عشق فرمود و الی آخر
و اندر آن عشق نیک ساخت
تا رسد نغمه ترا بسا دل
این اشارت بجان خریدار رخ
بخواند عاشقان آمد
در کرامات شیخ تعبیه کرد
بوی شوقش باندرون آمد
دل بدو داد و عشق او بجزید
عشق او بر وجود خویش گزید
دلش از عشق او مقصود شد
بسته در دام عشق با پی لش

آنکه بر بود ناگهان دل وی
 سخریات رفت و سر نهاده
 قرب ساقی مرید عشق دست
 ز آتش عشق در دست میجوید
 چون خودی خودش نه یاد رفت
 عشق او را زیاد خود بر بود
 شیخ شبلی بحیثیم حال بدید
 از خراباتیش طلب فرمود
 زان محبازی حقیقتی نبود
 زان میانش سنجاقی نشاندا
 مرد عاشق جو پر خلوت شد
 انما العاشقون مذنبون
 عاشقان کشتگان بنده کند
 عاشقان را ز دو دل دوست
 دل عاشق ز عشق بیایست
 وصف عشوق از عاشق پرس
 وصف شیرین نیز در خور گوے
 سوز پروانه شوق پروینان
 همه عالم اگر بران هوس است
 جان فرط و اگر چه شیرین بود
 هر که او را دے بود آدے
 ایکه عاشق نه حرمت با
 هر که بر خوان این هوس خام است

سخریات رفت و او در پی
 با خسر ابائیان خراب قنار
 در خسر ابات بود با ده پست
 با ده عشق او همی نوشتید
 خرمش جنگله بباد بر رفت
 او نه معدوم ماند و نه موجود
 که بغایت رسید کار مرید
 تقدیر آن عشق را عیار افزود
 قفل غم از در دلش میخورد
 کاندران لوح عشق میخواند
 از می مهر حبت حضرت شد
 عند باب الحبیب مطر و حون
 ز آتش عشق در دست مشتعلند
 ناله عشق سخن داود دست
 ناله زیر عاشقان را است
 حسن عذر از چشم دامق پرس
 مهر لیل طبع مجنون جوے
 اصل سودای ویران این
 پشه را اتفاق هند بست
 عاقبت هم برای شیرین بود
 ناگزیرش بود ز دلدارے
 زندگان که میدهری بر باد
 نیست معنی همه در و نام است

هر که از عشق نجیب باشد
 بنیبر از بریدن منزل
 روز و شب سال ماه آواره
 هر که عاشق نگشت در معنی

اندرین ره بان خریا شد
 هوس گاه وجود را در دل
 در بیابان نفس آتاره
 آدمی صورت مست و خمر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشق جانبازا
 سخنش بنوع حقائق بود
 روزی آغاز کرد به بنیبر
 بود عاشق ز درخت سخن
 مستمع عاشقان یکدم افکند
 گریه تا زان عرصه سحرید
 عارفی زان میان بیابان
 پیر عاشق که در معنی سفت
 نشسته که ایزد و دیاب
 این گفت و برانداز میزد
 ناگهان روستائی نادان
 تا ترا شنیده همگی ناراست
 لب شده خشک دیده گرشته
 گفت کای مقتدر ای دل سخن
 خرس که داشتم چگونه خرس
 خانه زاده جوان و فرزند نغمه
 من و او چون برادران عشق
 یکدم آوردنم آن سبک رفتار

و عطف گفته سبک شیراز
 خاطرش کاشفت و تافت بود
 سخن و کفریب جان پرور
 سخن عشق پرورست سخن
 بهرستان عشق بی جی و کاس
 یا کبسان عالم توحید
 گفت عشاق را مقام سحر است
 از سر سوز عشق با او گفت
 گفت طوبی لهم و حسن باب
 سخن اندر میان بغایت شوق
 خالی از نور دیده دل و جان
 همچو غولی ازان میان برخت
 پا ز کار او فتاده سرشته
 غم کارم بخور که شب من
 خردار هسته بهر مهره
 استخوانش ز فریبی همه مغز
 روز و شب به نشین و یار و رفیق
 بتفسیح میانه بازار

ناگهان از غش بدزدیدند
 مجلس گرم و غرقه در آسار
 حاضران خواستندش آزر
 بپیر گفت که اول ای فرج
 نطق در بند و گوش باش دمی
 پس نداد که رسوی مجلسیان
 هر که با عشق بر نیامیزد
 ابلهی همچو خوب که به آما
 پیر گفتا توئی که در باره
 مانگ برزد بگفت کامی خردار
 رنگیت ای پیچیز عالم عشق
 خرم صفت بارگاه وجود برده
 از صفایا به عشق روحانی
 طرفه دون هستی و پیچیده
 هر سودت که عشق شیدا کرد
 بر لطافت که در جلال اقرود
 گر تو پاک که نظر پاک کن
 شور اول صفایا بی نیست
 رو در عشق آن نگارین
 هر که عشقش نهخت خام باند
 عشق زود نیست نهشین حیات
 عشق افزون جان دل نکات
 گاه باشد که عشق جان گردد

از جماعت بپرس اگر دیدند
 چون در آن معرض آیدان گفتار
 خبر بمسجد زمانه که آوردن
 بنشین یک زمان هیچ مگو
 بنشین و خموش باش دمی
 کاندین ملائکه و پیر و جوان
 زمین میان بیای بر خیزد
 جست و برخاست از خمی پای
 دل زبستی ز عشق گفت آری
 بان خرت یا فتم بیار فاسار
 ناچشیده علامت غم عشق
 پیچید زاده خجسته مرده
 پیچید در جهان حیوانی
 که نداد و بد لبه نظر
 نور خورشید عشق پیدا کرد
 اثر عشق پاکبازان بود
 منقطع از طلب ای خاک کن
 عشق بازی خیال بازیست
 که تو از عشق اوشد بی حسن
 مرغ جانفش اسیر دام باند
 بلکه حیثیت بر چه بین حیات
 بلکه در روح روح سلطنت
 گاه و در جان جان نهان گردد

نگاه جاننده شد حیاتش عشق	نگاه شد چون مین با عشق
آب در سبزه خرد عشق است	بلکه آب حیات خود عشق است
خامیت عشق عاشقان اند	یا که باز آن جان نشان دانند

حاصل حکایت

مطر با غنچه خرمین برادر	یک زمانم دماغ ازین تر در
آنکه آهنگ پرده عشاق است	غمزه کز زمره عشاق است
مردم از حجب دوست کید	دل من زنده کن بزم مر
تا من اندر سماع عشق آیم	سجاس عاشقان بسیاریم
نفسی بنگرم ازین پس پیش	ساعتی بگذرم ز مهستی خویش
همچوستان سماع برگیرم	فردا شوق در دست درگیرم
ساعتی همچو آرزو مندان	راشتیاق حبیب دریدان
مخ بسل صفت نم بر پیاں	آیم از روزگار حال بقال
شرح عشق محبوب من حبیب	بد هم یک یک علی الترتیب
روز اول چو جوهر انسان	مایل خود بود خالی از آن
و اهرب عشق آلتی بخشید	که بدو نیک را توان بگنید
در زمانه پدید تو بر تو	حسن بافتح درشت بانی تو
گشت خاطر ز صورت بر تو	ز صفا و کدورت هر دو
چو شد اندر دلش صفا عجب	نشد او جز جمال را طالب
روی زریا ز روی بد بگنید	بد شو اهر کسی چو نیکو دید
هر کجا حسن و لریائی دید	چشم جانفش می در و نگیند

حکایت

بر در صا جلدی بد نشینم	در فواحی فارس تره فروش
از قضای خدا وضع آله	میگذشت او برده خود دنگاه

پیش قهری رسید روزگرمید
 صدرتے خوب دید حیران شد
 قرب سالی ز عشق دنیا لید
 و ایم از گرمی دیده بر خون
 بجز اوصاف او نخواهد گفت
 با سنگ کوی او همیشه دید
 تا بدو خادمی پیام آورد
 سر خود گیر و گوش کن سخن
 که تو سودای عاشقی ماری
 تو کجائی و ما کجا هیات
 لیک اگر صادق در معنی
 بظنان کوه رو مقامی ساز
 طاعت کردگار عادت کن
 روزگاری بدین صفت میباش
 در تو مردم ارادت از این
 هیچ چیزی ز کس قبول کن
 چون شوی در میان خلق علم
 چون آتاک ترا مرید شود
 چونکه عاشق پیام دوست شنید
 و اندر آنجا چنانکه دختر گفت
 شد بکوی که او اشارت کرد

صورت دختر آتاک دید
 دل مجموع او پریشان شد
 که رخ خوب و دست باز ندید
 چشمها چشمه های جیون شد
 دائم از ترس خور و سخت
 سگ کویش بروئے نگرید
 که گذشت از حکایت آن کرد
 چون توئے را کجا رسد چو من
 شاید از قصر شاه بگذاری
 در بیابان و آرزوی فرات
 راه برگیر و بگذر از دوحوی
 کنج گیر و مگر س با کس راز
 صانع خویش را عبادت کن
 خود شو طاعت نهانی ناش
 به تبرک بخد مت است آیند
 نیز با هیچ کس گوی سخن
 با آتاک رسد حدیث تو هم
 آن دم زان فرج پدید شود
 امر او را بجان و دل بگذرید
 از عبادت نیارمید و سخت
 چار دیوارگی عمارت کرد

غزل

عاشقے ترک خواب خورد کرد
 جاسے خود را ز گرمی ترک کرد

حیرت حسن دوست جانفش را
 دایم اندر نماز و روزه و عبادت
 پیش تیر ارادت معشوق
 کارش از دست خود برزفته
 در ره کوی دوست بانی سر پا
 همت عالیش عراقی دار
 عاشق بقیرار آسرد و در
 از ریا دور شد چو اخلاص
 بوی تحقیق از آن مجاز شنود
 دایما متغزل بذکر خداست
 نشیند از کسی نه با کس گفت
 هم رعیت مرید و هم شاهش
 شبی آن میوه جلا خلق بخت
 آنکه معشوق تست گفت آری
 زدیسه در و لیک سودند
 شه خوبان چو دید آن لحات
 در خود از مهر و عشق مهربی دید
 چون در قصر خویش منزل کرد
 سینہ پر سوز از و دل گریان
 گشت چار چون بخورد و بخت
 طالبم را آنکه که شد مطلوب
 ای پدر مهربان طلبیب سحر
 کو نماند همی دواست مرا

از تن خویش بنخیز کرده
 درس عشاق را زبر کرده
 جگر خویش را سپر کرده
 یارش از کوی خود بدر کرده
 دل و جان داده یار سر کرده
 سفر راه با خطر کرده
 به ریا مدست چو طاعت کرد
 برده سوی عبادت خاش
 درمی از عاشقی برود بکشد
 نه بشه راه را و درونی بکشد
 در عبادت باشکار و نهفت
 همه از ساکنان درگاهش
 زود در شیخ در جوش گفت
 که تو آئی من آن نیم باری
 نکشود و بر خودش نگذشت
 متاثر شد از چنان حالت
 باز گردید و جای سے نگاید
 با هزاران هزار اندر و در
 جان بدر یا غرق و تن نگران
 و ایما با خود این سخن میگفت
 یا محب مرا که شد محبوب
 روز بیمار خویش دست بشوے
 جان مردن بود و عنای مرا

در دلد را دوا محزون طبیب
 چونکه در دمن از طبیب افروز
 نیست در دلد از بهر نعم آن درد
 منم این درد را دوا دانم
 چون آبکیارگی برفت از کار
 گفت آنا بک که محرم کسیت
 سه عنقا ست یا دماغ نهنگ
 چون بر سید محرم شنبست
 عشق نقلی و چاره سازی او
 و آنکه آن شب برفت و اگر تو
 به تنه خسته و دله پرغم
 چونکه محرم شنید از دوا این را
 گفت آنا بک چو این سخن شنید
 با بزرگان عهد داد به شیخ
 تا کشاید بر و طریق وصول
 زمین نمط پیش او تسی را اندید
 را از وی در میان شد پیدا
 این بنا بر مراد من منید
 پس آنا بک گرفت او را دست
 پیش دختر از آن خبر بردند
 باز محبوب و بس محب مید
 نزد سر انگشت بردش ز نعل
 منت عشق و صدق با نکرند

به نگر دو مگر موی حبیب
 بهیچ دوا و مرا ندارد سود
 که به تریاک دفع شاید کرد
 لیکین از شرم گفت نتوانم
 با نا بک رسید این گفتار
 تا برسد از و خفیه که کسیت
 زیر دریا ست یا بسی فرنگ
 را از خود را چنانکه بود گفت
 بر نعم خویش و بی نیازی او
 که چه بی التفاتی از وی دید
 چه نفس برید کرد با محرم
 گفت در خدمت آنا بک باز
 باید این درد را دوا طلبید
 تبشیر بخواست از در شیخ
 کند از راه خادمش قبول
 قصه را از او فرود خواندند
 رضا گفت آن جماعت را
 لیک او را مراد او بدید
 پیوست عقد نکاح او در دست
 هدیش ساخته بیاوردند
 چونکه در آستان شیخ رسید
 بار وادش کنون که بود جمال
 حسن تدبیر ختم کار کردند

کیست کورا و چشم بنیاد
 ایچیکس دیده بصیرت
 از جالش نمی شکید دل
 آن لطافت که حسن او دارد
 عشق رویش همکند پیوست

بس رخ خوب او دلش زبرد
 که دل و جان بچین او کند
 میبرد عقل و می فرید دل
 دل صاحب دلان بدام آرد
 جلوه در گردش عاشقان آرد

حکایت

پیر شیراز شیخ روز بهان
 چون بایوان عاشقی رسید
 سالها با جمال جان افروز
 داشت او دلبری نهشته نهاد
 اتفاقا گمر سقیه دید
 رفت تا در گهر آتابک سعد
 گفت کای بادشا درین یار
 سعد زنگی ز اعتقاد که داشت
 گمر در دراز مگر بخیا و تشنه
 دلبری دید همچو بدر شیر
 چون آتابک چشم خویش بدید
 بود نزدیک شیخ اسوز زده
 پامیا از کنار آن موش
 گفت چشمم اگر چه حیران
 آتش از تن نصیب خود طلبد
 گل شد آتش به پیش ابراهیم
 نظری کن سر صفا آید

آن بصدق و صفا خرد جهان
 روز به بود روز بهتر شد
 روز شب کرده بود و شهار روز
 که رخس دیده را جلا میداد
 کان پری پای شیخ میالید
 تیز روز تر ز شیر برق از رعد
 پای شیخ کبار با مراد
 در حق شیخ افترا انگاشت
 دید حالی که بود عادت شیخ
 جست در بر گرفت پای فقیر
 از حیا زیر لب همی خندید
 منقله پر ز آتش آگنده
 جست و روز و منقل آتش
 پای را پیش هر دو کیان
 سوزش مفر بخیر و طلبد
 در تجلی نسوخت جسم کلیم
 بطبیعت مکتبیا لا ید

دائما من مقیدم باری عاشقان ضعیف را واپس می توانی بلطف دستم گیر خون ایشان چرست بر تو حلال که ندارد بجزند تو هیچ کس مکن ایدوست هر چه بتوان کرد پایت اسی خور ز ذره باز گیر بر دل ریش عاشقان می بخش	گر ترانیت با غمش کاری تو خوش و فارغ از غم بایرس عجز من بین عای من بپذیر داری از عاشقان بشیر طلال بکسی التفات کن نفس فارغی و اندرون صاحب درو گر تو خودی و ما ضعیف فقیر بخ بامی نما و جان می بخش
--	---

حاصل حکایت

ساکنان زمین معشوقند بلبل اندر هوای گل میرو هست ما وای عاشقان است عشق در نور او ملازم بود مستقر یافت عشق بر سر حد من ندارم بغیر ازین کار که ندارد و گذر به هیچ فسر	عاشقان در کین معشوقند عاشقان باز دوست گزیر اندر اینجا اگر مقامی هست چونکه حسن آمد از عدم بوجو جان جو ما مور شد با مر احد گر تو از عشق فارغی بایرس هست جانم چنان بشق غریق
---	--

ایضا

در دماغم رگیت از سودا نیست جز گیسو تو بر خور دار موی فسر ق ترا ز موی میان بطبع طسره های طرارت سوخت ما را چو موی در آتش الحق آن نیز هم به پیشانی	عکس هر موی تایی بت عینا از وصال قد تو ای دلدار فرق کردن چشم ستر توان شد دلم تا شدم گرفتار موی زلفت فرزند عارضش ای ر بوده دلم به پیشانی
--	---

لورما هست یا شعاع جبین مانده زان غمزد و شکفته من رخ تو خسته جان تواند دید لب لعلت که روح بخش دل است عاشقان تو یا کبارا ناسند	شمع پروانه سوز یار وین هست بیار و هست مردگان چون بدین دید و آن تواند دید برگ گل از خجالتش خجسته صید عشق تو شاه بازانست
--	--

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی و ادب حسن خود بر ویان بود بود چشم صفای آن صادق که همیشه سوار بر دروس کرده از لطیف وضع ربانی شیخ را چون نظر بر افتاد از دل و جان در ره می نگرید شده مردم بشیخ چون نگار صفویان جمله منتقل گشتند لیک پیری که بود غاشیه دار تبع صدورت از تو لائق نیست شیخ گفتش گوی هیچ سخن گر با قناعت و محی بصورت زار عاشقانی که مست و مدوشند ز اندرون غافلست پست بهین گر تو بی منزل نام دوست بری هر که از دوست دوست میخواهد	آن صفا بخش جالی قالی در ره عشق و دوست جوان بود بر نگاری چنان جان عاشق در مردان خزون حد در پی تاب تنش به بان نورانی صورت دوست و دید باز آید بر نظر او بر روی دیگر دید شیخ در روی آن بر می خیزد همه بگذشتند و بگذشتند شیخ را گفت بگذر و بگذر شرمت از این همه خلاص نیست رویت احسن راحة الایمن بودیم جبرئیل غاشیه دار باده از جام عشق می نوشند ران شعاعی نور و دوست بهین باشی از عشق روی دوست بری جوهرش را عوض نمی کا هد
--	--

اگر هست قوت مردان
هست آرام جان من پیش
دل از حسن او بقا خواهد
پای دل را بدام او بستم
نارغست او ز ما و ما جوینان

اینکست این سلاح لرین میدار
هست سوز و زریان من حشرش
دیدم ام دیدم دل حیر خواهد
وز می اشتیاق او بستم
ز بهشتیاق رخس غزل گویان

مخزن

اگر ای آرزوی جان که تویی
شوم از قید جسم جان فراع
گر تو روزی بگفتن سخن
چون حدیث تو بشنود گویشم
دیدم را دیدن تو می باید
بسته عقل و هوش ازین من
هر نفس چشم شوخت از بی ناز
باب آب حیات جان من است
بالت که حیات خیر جان را
مسکن دل چنانکه عادت است
نه فراغت بخت حال است
اگر سبب بر مثال تو بینم
باقو بینم رقیب من گذران
جان ما را تعلقه که هست
هر چه دل را بران نباشد آرد
دل نخواهد که دیده را بیند
اندر آن ره کز نو نشان جویند

باز بینم ترا چنان که تویی
تبو مشغول در جهان فراع
التفاسه کنی بمش من
رود از حال خویشین هوشم
دیدنت که ز بهشت تو افتاد
چشم جادو و خیال شوخ تو پس
شیوه تازه میکند آغاز
شب پیدا غم نهان من است
قدر خود و چراغ حیوان را
که دلم مخزن محبت است
ز میحالی که بر شوم سخت
بود و حیاسی جان بینم
دیدم بر هم نهاده دل نگران
باقو آورده ایم روز سخت
دیدم فراع بود و دیدن باز
دیدم حیران که تا کجا بیند
سرفدا کرده ترک جان گویند

غزل

خاموشی از سخن نمیدانم وز می اشتیاق تو مستم زانکه نزدیک بین هر دوست در نیاید مگر تو دریا بے لیک جریان درد عشق تویم راه مقصود را با بنمای همه دادم بدین رویت	خبر حدیث تو من نمیدانم در کسند غم تو یا بستم دیدۀ ما اگر چه با نورست ساکنست او مگر تو بشتابی گر چه ما خود نه مر عشق تویم طالبان را در طلب بکشی دین و دنیا ی خویش در گوشت
--	--

یا رب این دو قسم میسر باد
که بدیدار دوست گریزم شاد

کردار طاعت حسن او تقریر زود کرامات او لیسالامع باجاغت فقیر صاحب درد مجلس عاشقان منو شد که ازان فهم خلق عاجز ماند آخر این پاره چوب در یابد دز زمین در هوا همیشه است حرکت را بعاشقان بگذارد قرب بجایه مجلسی جان بود چون مجلس نیایدست کجاست سخن عشق نیز باریکست در نیاید میان تار یک چون بجز جاد و حرکت	چون در آمد بشهر دوست فقیر اندر آمد بسجده جامع بعد ازان چون نماز جمعه کرد از مقابل فساد منبر شد برزبان سری از حقیقت نذر گفت کافنام اگر چه در تابد منبر از جای خویش تن بر جات شیخ گفتش ادب نگه میدار منبر آنجا که بود باز استاد شیخ گفت آنکه نور مجلس است مجلسم بے نقاش تار یکست عذر دارد هر آنکه باریک یاد او بر زبان ما برکت
--	--

صحن جان را چراغ پدید است
چون نیامد مجلس عشاق
داند آنکس که ز نشان دارد
عاشقانش چو در حدیث آیند
عاشق از حیران میسر
گر ندانم تو این سخن مقین

مگر آن دل تنگ را اینجاست
جان بداند عاشقان فراق
که ز شوقش جاودان دارد
در دویار گوشش کشایند
چوب منبر هوا میگیرد
در سر برش بصر منجدین

خاص حکایت

مرحباً مرحبانیم صبا
حال ما را درین بریشانی
اینچنینم هنوز بگذارد
گوئی یا چشم مهر ما کار
باشدش هیچ میل غریب
گوئی در دلش و غامکات
خاطرش هیچ سوی نگردد
هیچ داند که حال ما چون است
دوری از ما هنوز میگوید
از جالش اگر چه محروم
جز مرا دشمن مرا دوستیست
هست جانم چنان بدو شوق
خود ندانم که در چه کارم
در کندش چنان گرفتارم
گر چه او خود نمیبرد نام
هر که جایش بکوی دوست بود

خبر از دوست جلیت باز ما
باز گویم تا از چه میدانی
یا غریمت بدین طوط دارد
یا خود از ما فراموشی دارد
یا فراموشش کرد صحبت ما
یا هنوزش سر جفا با ما است
یا در کفر نام بدلان خبر
یا ز ما خود سخن دیگر گویست
یا ز ما خود سخن بسته گوید
هر چه خواهد کند که مظلوم
غیر او خاطری و یاد می نیست
که نداند فراق را از حصول
باری از خود خبر ندارم من
که خلاصی طمع نمیدارم
تا برفت او برفت آدم
میل جانش بسوی دوست بود

دیندار گریه طلب جهان تو شد	باغشش قوت خیال تو شد
----------------------------	----------------------

اشعار خاتمه

از تو هر دم چو در نما بود	من کیم تا مرا مراد بود
هر که او بر غم تو دل نهاد	آرزو با کار و زو سے تو داد
شوق دلور ارادت تو بود	خودت جانها عبادت تو بود
تا که خاک درت پناه مست	آستان تو جسد گاه نیست
من ز گویت بدر ندانم رفت	ز آنکه زین در کجا توانم رفت
زین سخنها خلاص دانی نیست	آنکه ز دور از تو من ندانم نیست

گرچه داری چو من هزار هزار
ختم گشت این سخن برین گفتار

خاتمه الطبع کلیات عراقی از مولوی محمد علی صاحب صحیح

حمد و سپاس بقیاس صافی را سزاوارست که گلشن نظم را از بهار فصاحت و بلاغت
تر و مانگی بے اندازه بخشید و در قالب اشعار پندیده از مضامین جدیده جان نمود و میبد
که شعرا سے تقدیم و متاخرین از سیرانی آن عذب البیان و سامعین شائقین
از سمع قبول بشکد گزاردی رطب اللسان و لغت سرور کائنات خلاصه موجودات
شاید که کلام شیرینش باب حیات دائمی و زهنونی نمود و کافه انام را از ظلمت جل خود علم
رود که ارباب علم مبرهنه ترقی مزین نموند و برهنه از ان بقبضه کے الشعر من الحکمة
بشعر گوئی توجه تمام فرمود و در ادشاعری و غنوی و ادو شعرا نامی گرامی شدند و نصیب
لا تعد و لا تحصى یا دیگران خویش گذشتند از جمله نوادر و روزگار نسخه کلیات عراقی که
بعد م موجودگی حکم فعل پیدا و گوگرد و احمر و شست که طالبان این گوهر نایاب ب جستجویش
گردان شده اند اما میگردند و جویندگان این نسخه کیاب بتلاش آن فرو مانده اند و پند
از اتفاق زمانه این گنج فراوان پنهان بود که حالا بطور آمدنی بسعی تمام تر کی نسخه تعلیمی

بهر سید الا از امتداد زمان و شاطی کاتبان جا بجا اصلاح پذیر بود چون ملاطیع و امربار
 بطبعش توجه فرموده تر قیام در اصلاحش به شاعران و ک خیال خوشنویس با کمال جناب
 منشی شیخ و پرتیا و صاحب مینج متخلص بود بهی شاگرد رشید آفتاب الدوله بهادر قلم
 متعلق ساخت - حسب الارشاد و انتخاب کمر خدمت بر میا این جان بستند و همکاران
 بهندیب و تر تیش خیال که شاید بر دختند و در را از خدوت و گل را از خار یا که ساختند
 و نیز این خاک را زوره بمقدار که بخت و نصیبش با مور بود بدستی آن حقیقه فرمودند
 با آنکه کارهای دیگر دشت اگر ناظرین بر میی مطلع شوند بذیل عاطفت پوش
 انجمن کنند و البته که درین ایام فرخنده فرجام کتاب مستطاب و نسخه کیاب یعنی
 کلیات عراقی که بدیل فیض خرمین دشت حرفش بفضاحت سبحانی هم آغوش
 و تقطعش بلاغت جامی هدیش هر شعرش دفتر گوناگون دشتوری و هر غزلش
 دریای موجزن خنوری قطعات و رباعیات و لیدریش قوت روح و روان
 متنویش معانی حقیقت جان عاشقان - شاشی نیز از گل بگلی صد هزار برگ
 بر برگ هزار رنگ و بر رنگ هزار بود - ماه اکتوبر ۱۳۰۲ مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۰۲
 این کتاب معالی در مطبع نامی جناب منشی نو لکشور صاحب سی آئی اتی دام اقب
 غازه اقسام بر و الیدیه از پیرایه طبع آراسته و پیرایه بعد جلوه گری در صحر
 عالم خرامیده مطبوع و لهامی شتاقان گردید فقط

سراج پنجاب دو جلد مجموعہ یہ تفصیل ذیل۔
 شرح سکندر نامہ ہیری۔ از محمد نصیر الدین شاہ
 سکندر نامہ بحرہ ہیری۔ از خواجہ نظامی۔
 مثنوی یوسف زلیخا۔ از ملا عبد الرحمن جامی
 جلی قلم محشہ۔
 شرح زلیخا سے جامی۔ از مولوی محمد شاہ۔
 تحفۃ الاحرار جامی۔ محشہ۔
 سنجۃ الاحرار جامی۔ محشہ۔
 مثنوی یوسف زلیخا سے فردوسی
 آستان معروف۔
 مثنوی یسلی مجنون۔ از امیر خسرو رم۔
 مثنوی ہند۔ معروف بحزن النعلج از
 ہری کرشن صاحب۔
 مثنوی ہشت ہشت۔ از ملا خسرو۔
 مثنوی یسلی مجنون۔ اتفی۔
 ظفر نامہ ملا با اتفی۔ خاندان تیموریہ کے
 فتوحات۔
 مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب آصف شاہ
 مثنوی تحفۃ الراقیین۔ از افضل الشواہ خاں
 مثنوی ملحد من۔ فیضی۔
 مثنوی آشوب ہندوستان۔ باہمی جنگ
 خاندان تیموریہ۔
 مثنوی غنیمت۔ از ملا اکرم ملتانی۔
 مثنوی شہر عظم۔ از ملا محمد مقیم۔
 مثنوی زلالی۔ شہر نازکی خیالی۔

مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی۔ جلیل القدر ناک
 مثنوی نالہ منظور۔ از سید منظور احمد
 مثنوی شکرستان خیال۔ مع خوان نقشہ
 از ملا ذوق۔
 مثنوی زواہ المسافرین۔ از ملا حسین اعظم
 مجموعہ مثنویات ہشت گانہ۔ از ملا علی وزیر
 حائب و سلیم وغیرہ۔
 ترجیع بند۔ خود رختہ منشی بہاری لال۔
 قسانہ وامق و عذرا۔ از شہزادی قدیم مراد

قصص شہر درسی وغیرہ

شبستان عشرت۔ معروف بہ عجیب القصص
 از منشی بخت سنگھ۔
 انوار سبیلی۔ از ملا حسین واعظ۔
 مفرح القلوب۔ یونی گیدرنامہ۔ از منشی
 تاج الدین۔
 نگار دانش۔ تلخیص انوار سبیلی مولانا ملک
 مطیع اوود اخبار۔
 بہار دانش۔ جلی قلم محشہ درسی۔
 حدائق العشاق۔ از ملا رضی۔
 انجمن نگارستان دانش۔ از مولوی
 عبد الواحد۔
 کشاف نامہ مع فرہنگ۔ از منشی
 راجکرن بخت سنگھ۔
 سہیل یمن۔ از مولوی رفیع الدین وکیل۔

